بحمد الله و المنة

این نسخه مبارکه
کلیات مرحوم افصح الشعرا
میرزا عبد الجواد خراسانی طاب ثراه
المتخلص بجودی حسب الفرمایش جناب
مستطاب آقا محمد حسین لاری در مطبع
گلزار حسنی در بندر معموره
بمبئی بزیور طبع
در آمد

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در مدح حضرت خاتم انبیا شافع روز جزا محمد ابن عبدالله

مهر فروغیست از جمال محمد — ماه کند سجده بر هلال محمد
آنچه بتوریت و مصحف است و بانجیل — هست یکی قطره از زلال محمد
غیبت در اندیشه ز آفتاب قیامت — آنکه کند جای در ظلال محمد
آئینه حق نما مشاهده بنما — بینی اگر ذات بی مثال محمد
خلقت کونین شد که در همه عالم — بر همه ظاهر شود جلال محمد
ناطقه بند و کلید را ز تکلم — لب بگشاید اگر بلال محمد
چهره بدان سان که هست اگر بنماید — وصل کجا میدهد وصال محمد
عرش کند سجده گرد فرش ز هر سو — چون کند اندیشه خیال محمد
آه که از ضرب سنگ کینه شکستند — گوهر دندان بی همال محمد
آه از آن قوم بیحیا که کشیدند — تیغ جفا را به قتل آل محمد
ای از آنشب که در خرابه نشاندند — از جور و جفا عیال محمد
فاطمه را خواستند چون کنیزی — بود چو یارب بخجلت حال محمد
جودی اگر بند کی کنی و اطاعت — بهر محبت نما و آل محمد
تا بتولای شان به روز قیامت — جای کند در صف نعال محمد

در مناقب اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

کیست امیر مؤمنان در دو جهان بجز علی — گر تو حلال زاده‌ئی یار مدان بجز علی

مشاه شیر نعیم علی هر طرف تقسیم علی — نور حقیقیم علی هیچ مخوان بجز علی
دیده خویش برکشا کور مشو چو منکران — دیدهٔ روشن روان نیست روان بجز علی
هست لقاست مرتضی نور خداست مرتضی — کیست که او عیان کند ستر نهان بجز علی
داد کلام کرد کار از ره چارده خبر — هر که امده بگو در حق شان بجز علی
رمز رموز عاشقان گفته جودی این بود — شمس که نور میدهد نیست عیان بجز علی

ایضاً در مناقب امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

مستم ز فیض جام تو یا مرتضی علی — مست می مدام تو یا مرتضی علی
دارند روز حشر جگر تشنگان غم — چشم طمع به جام تو یا مرتضی علی
بر خوان خاص و عام جهان جمله ساقی است — لطف علی الدوام تو یا مرتضی علی
همچون شکر بباغ دل عاشقان عشق — شربت بود کلام تو یا مرتضی علی
افلاک را بچرخ در آورده متصل — فیض علی الدوام تو یا مرتضی علی
صبح سپیده دم که علم میزند بچرخ — دارم سر قیام تو یا مرتضی علی
هر شب ز انجم است شررهای آتشین — از بهر احتشام تو یا مرتضی علی
چرخ برین فتاده مدام از پی شرف — چون سایه زیر بام تو یا مرتضی علی
دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو — روشن ز انتظام تو یا مرتضی علی
ورد زبان ماست باخلاص صبح و شام — از روی شوق نام تو یا مرتضی علی
پای طلب نهاده ز سر در پیت ز شوق — در ظل اهتمام تو یا مرتضی علی
کروبیان عالم بالا ز اضطراب — از ضربت حسام تو یا مرتضی علی
آیا ندانم از چه نبودی بکربلا — تا بنگری خیام تو یا مرتضی علی
آتش زدند سید سجاد ز اضطراب — ورد زبان کلام تو یا مرتضی علی
شاها رقم زنم ز غم شاه کربلا — تا زنده ام بنام تو یا مرتضی علی

ذکر شمهٔ از احوالات حضرت سیدة النساء فاطمهٔ زهرا

بعد پیغمبر فروغ آسمان فاطمه — دست بالا زد اجل بر قصد جان فاطمه

بعد مرگ باب شش مه گر نمودی زندگی
از هزاران داغ هر دم سوخت جان فاطمه

از وجودش در جهان غیر از هیولائی نماند
بسکه شد آزرده جسم ناتوان فاطمه

تا نفس در سینهٔ او داشت جا جاری نشد
غیر حرف یا ابا اندر زبان فاطمه

اشک و آهش میگذشت از ماه و ماهی هر زمان
یا حسین و یا حسن بودی بیان فاطمه

هر زمان میکرد یاد تشنه کامی حسین
میشدی جای نفس دود از دهان فاطمه

یاد می آورد چون از زینب و آزار شام
خون همی میریخت چشم خون فشان فاطمه

یاد چو میکرد از آن بسته بالانِ خرم
بال و پر میریزد ز غم مرغ روان فاطمه

از جفاکاران امت بس مشقت دیده رنج
میزد آتش در جهان سوز نهان فاطمه

آه از آنساعت که پهلویش شکست از ضرب در
برگذشت از قبر پیغمبر فغان فاطمه

محسنش چون سقط شد گفتا بزاری یا علی
الامان کاین قوم بیرحمند امان فاطمه

جودیا یک دختر از پیغمبر و اینهمه ظلم
میرسد این جور کی اندر گمان فاطمه

ذکر شمه از مصائب حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

دلم چو لاله مدام است داغدار حسن
بود چو اشک الم دیده اشکبار حسن

ز جور اختر و ظلم سپهر و کینهٔ دهر
نبود جز غم و اندوه ناله یار حسن

نچید از چمن روزگار یک گل چین
مباد روز کسی همچو روزگار حسن

فغان که جور فلک کرد کار خود آخر
ز زهر سودهٔ الماس ساخت کار حسن

بحیرتم که چرا خیمهٔ سپهر نسوخت
ز سوز سینه و از آه شعله بار حسن

هنر نمود ز زاری بجلد زهرا را
چو دید زینب مظلومه حال زار حسن

برفت از دل محزون توان و تاب حسین
چو دید رفته ز کف طاقت و قرار حسن

بنال جودی از این غم که قاسم افکار
چو طفل اشک بیفتاد در کنار حسن

در مصائب حضرت امام حسین علیه السلام

شد غرق خون ز غم دل غم پرور حسین
آمد پس از زمانه جفا بر سر حسین

با اشک و آه کرد چو رو سوی خیمه گاه
هر شصت و چهار زن بندی لشکر حسین

گفتی ز فرط واهمه شد عرش سرنگون | افتاد تا ز زین بزمین پیکر حسین
زینب به آه و ناله در آمد به قتلگاه | خنجر نهاد شمر چو بر حنجر حسین
خورشید منکسف شد و شد ماه منخسف | تا شد بنوک نیزهٔ اعدا سر حسین
آه از دمیکه با لب خشکیده زیر تیغ | سوی فرات بود دو چشم تر حسین
لیلا دریده جامه بتن چون ز تیغ کین | شد پاره پاره جسم علی اکبر حسین
پشت علی بخجلد کمان شد ز بار غم | آمد چو تیر بر گلوی اصغر حسین
سیراب وحش و طیر ز شط فرات بود | از تشنگی کبود لب دختر حسین
آتش ز سوز سینه زهرا زبانه زد | بگذاشت در تنور چو خولی سر حسین
گردون سیه نمود بر چون کبود شد | از ضرب چوب کینه لب انور حسین
جودی درید جامه زبی طاقتی ببر | گردند پیرهن چو برون از تن حسین

در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

اول میدان عشق وادی کرب بلاست | هر که در او پا نهاد بر سر عهد و وفاست
از دو جهان دل برید آنکه بجانان رسید | با همه بیگانه گشت هر که به او آشناست
هر که بخواهد زند تکیه بر اورنگ قرب | خاک روان بسترش ریگ روان متکاست
در نظر عاشقان زن چه و فرزند چیست | عاشق دیدار او ز اکبر و اصغر گذشت
بر لب آب روان تشنه اگر جان دهد | چشمهٔ شمشیر سان در نظر آب بقاست
زیر سم اسب اگر تن شودش توتیا | گرد سم اسب کین در نظرش توتیاست
جودی محزون ز جان در ره جانان گذشت | هر که چو او شد فنا والی ملک بقاست

ایضاً در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

ای ز غمت اشک چشم و آه دل ما | میرسد آن بر ثری و آن به ثریا
ای ز ازل در غمت در عوض اشک | خون شده جاری ز چشم آدم و حوا
صبح ز سوز تو کرده چاک گریبان | بهر تو نیلی قبا بود شب یلدا

غیر تو ای تشنه لب کسی نشنیدم
تشنه دهد جان و انگهی لب دریا
آه که از تیغ و تیر و نیزه نبود است
یکسر موی درست در همه اعضا
تا بسر سینهٔ تو شمر مکان کرد
زهره نهان شد ز سوز سینه زهرا
جسم تو تا زیر سم اسب فکندند
ناله برآمد ز اهل عالم بالا
تا سرت از کین سنان بنوک سنان کرد
گشته بپا در جهان قیامت عظما
داغم ازین غم که تا کسی به تصدق
بهر عیال تو نان ببخشد خرما
میکشد این غم مرا که از حرم تو
خصم سیه رو کنیز کرد تمنا
جودی دل خون ز دیده زین الم امروز
خون بفشان بهر سرخ روئی فردا

وله ایضاً در مصائب حسین بن علی علیه السلام

حدیث کرب بلا کرد خون دل ما را
نه جای چاره چنین درد بیدوا را
فغان که چرخ برافروخت آتشی در شام
که تیره کرد ز دودش چراغ بطحا را
سکینه سر نکشد ز خواب در شب قتل
اگر بواقعه میدید شام فردا را
رقیه گر عطش از دیده اشک میبارید
مگر بدیده زینب نه دید دریا را
حسین بمردن اکبر چگونه تن در داد
نمی شنید مگر نالهای لیلا را
عزیز فاطمه عریان بروی خاک ویزید
زناز سر نه نهد خوابگاه دیبا را
سر یزید ببالین سر حسین به تنور
خدای صبر دهد زین قضیه زهرا را
فغان که ضربت چوب جفا نمود کبود
لبیکه از نفسی جان دهد مسیحا را
سکینه عابد بیمار پای تخت یزید
نشانده بر سر کرسی زر نصارا را
از این حکایت جانسوز جودیا بگذر
که سوز آه تو در هم شکافت دریا را

وله ایضاً فی المراثیه

نگوی عاشق صادق تو مبتلائی را
که صبر می نتواند کند بلائی را
طریق مهر و وفا نیست آنکه نتواند
ز دوست دوست تحمل کند جفائی را
صبور خواهی اگر در بلا ببین که ز شوق
ز جان خرید بلاهای کربلائی را

ببین کشید که از سینه و بدیده نهاد | عوض بهر مژه ناوک بلائی را
بجز حسین نظر کن ببین که تاب آرد | چنین قضیه و اینگونه ماجرائی را
کسی شنیده که در حال نزع نزم کنند | زچکمه سینهٔ مجروح بینوائی را
بغیر خولی بیدین کسی سنان تنور | که برنهاد سر او بدن جدائی را
بغیر زاده سعد لعین که در شب تار | بروی خار دواند برهنه پائی را
بجز یزید که دیده کسی که بعد از قتل | زند بچوب لب لعل جانفزائی را
شها بجز تو که دادی بجودی این منصب | که داده خلعت شاهی کمین گدائی را

ایضاً مرثیه فی المصائب الحسین علیه السلام

ای بخون غرقه ز غم غرقه خون بین دل ما را | سوی ما بین که بسوی تو ببینیم خدا را
تو شه کشور ایجاد و شهانند گدایت | چشم امید بسوی تو بود شاه گدا را
ماند یدم بغیر از تو بمیدان محبت | کشد از دیده و بر سینه نهد تیر بلا را
آب مهریه زهرا و تو لب تشنه دهی جان | مصلحت بود ندانم چه در این کار قضا را
ارچه کشتند ترا تشنه لب اندر لب دریا | ای لب لعل تو بخشیده حیات آب بقا را
کار کر شد نه همین نوک سنان بر جگر تو | کرد سوراخ بجنت جگر شیر خدا را
شمر اگر خواست نشیند بروی سینه زارت | خنجری داشت چه سکرد دگر چکمه پا را
بهر انگشتری انگشت تو از بند برید | بکه نالم ستم فرقه بی شرم و حیا را
ساربان دست تو ار بند جدا کرد و کبابم | زان جفا پیشه که دید از تو بسی مهر و وفا را
آن شبی را که سرت رفت بمهمانی خولی | خود ندانم چه دلی بود ز غم خیر نسا را
تو جود ار عدم ایکاش نشد قسمت جودی | تا نمیدید غم واقعهٔ کرب بلا را

مرثیه فی العزا

آستان بوسم اگر آن قبلهٔ مقصود را | تا قیامت شکر گویم طالع مسعود را
غیر سود الیش سرم را نیست سودای دگر | خوش زخاطر بود عشقش هر زیان و سود را
اگر وجودش عالم ایجاد را جان بخش نیست | از چه در سوکش زتن جان رفته هر موجود را

نوح از جودی جودش گشت از طوفان خلاص — آری آری دید سوی او دست هر دو جود را

آه از آن ساعت که بعد از قتل او رویت بدید — در کف شمر ستمگر تیغ خون آلود را

میزدندش تیغ و او اندر وضو از خون تیر — طاعت از این عبد آری خوش بود معبود را

چشمه چشمه شد چنان از نوک پیکان سینه آت — کان تن نازک مثل شد جوشن داود را

آتشی کاندر خیام افکند خولی بگذراند — از نهم افلاک چون آه یتیمان دود را

ساربان چون قطع کرد از بند دستش بهر بند — دست نامد خشک یارب زچه آن نمرود را

جور شمر و آتش ظلم یزید از یاد برد — قصه شداد را و کرده نمرود را

هیچ نشماری لب عالم جود جودی را ولی — روز محشر قدر دانی مرد صاحب جود را

فی المرثیه خامس آل عبا ع

ای خلق خدا را تو خدا بنده خدا را — آورده بسر رسم و ره عهد و وفا را

ای داده سر اندر سر سودای محبت — حاشا رود از سر غم سودای تو ما را

از درد غمت جان برود گر ز تن ما — ما درد تو خواهیم نخواهیم دوا را

با آنکه قضا با تو قدر تابع حکمند — تن داده ندادی تو ز کف امر قضا را

در کربلا کرب و بلای تو ز حد شد — آن دشت بلا بود مگر خوان بلا را

لب تشنه سوی ملک ابد روی نمودی — با آنکه لبت داده حیات آب بقا را

گر سینه ات از ضرب سم اسب شکستند — از سر نه نهادی سر تسلیم و رضا را

گر پیکرت از نیزه نمودند مشبک — بر دیده نهادی سر پیکان بلا را

گر سرو قد اکبرت از پای فکندند — چون جان بگرفتی بر آن قد رسا را

آهی نه کشیدند و کشیدند بمژگان — در بادیه اطفال تو خار کف پا را

جودی شد از این غم بفغان گر ز پس کشتن — هر چه زندی به لبت چوب جفا را

فی المرثیه

شاهی که مهر مکه و ماه مدینه بود — سرگشته دایم از ستم اهل کینه بود

نوحی غریق بحر فنا شد لب فرات — گر بهر نوح جودی جودش سفینه بود

از نیزه سنان لب آب شد دو نیم — آن دل که بس لطیف ترا ز آبگینه بود
سوزان ترا ز تمام جراحات او بدی — داغیش کز غم علی اکبر بسینه بود
کشتند تشنه کام شهی را که در صفات — ذاتش بسان ذات خدا بیقرینه بود
شد پایمال اسب ستم پیکر شهی — کاورا مکان به تخت وقار سکینه بود
آنشب که کرد دست ترا ساربان جدا — دست نبی گهی ببر و گه بسینه بود
زان خانواده خصم سیه رو کنیز خواست — کش جبرئیل همچو غلام کمینه بود
آل زنا بزیور و در گردن عروس — زنجیر و ریسمان عوض عنبرینه بود
بیت الحزن به فاطمه شد گلشن جنان — زان خارها که بر کف پای سکینه بود
جودی دعای موتمن الملک پیشه کن — کان گوهر مراد ترا زان خزینه بود

ایضاً مرثیه در مصائب سید الشهدا

در دشت کین چو پادشه دین درکاب کرد — زاشک ملک بساط فلک جا در آب کرد
سلطان دین بخانه زین چون گرفت جای — گفتی مکان به برج اسد آفتاب کرد
آورد چون سمند بجولان سپهر گفت — قصد هلاک جیش عدو بوتراب کرد
چون ذوالفقار شیر خدا از میان کشید — شیر فلک ز صولت او زهره آب کرد
آمد کنار معرکه لب خشک و دیده تر — با آن گروه کفر شعار این خطاب کرد
کای قوم من مگر نه حسینم که جبرئیل — از کاینات خدمت من انتخاب کرد
جدم مگر نه احمد و بابم نه حیدر است — کان مه دو نیم کرده و این فتح باب کرد
من آن نیم که از غم یک تار موی من — زهرا مدام گریه بسان سحاب کرد
تقصیر من چه و گنهم چیست ای گروه — کامروز تشنگی جگرم را کباب کرد
رحمی کنید و قطرهٔ آبی بمن دهید — کاندر حرم سکینه غش از قحط آب کرد
در مهد ناز اصغرم از سوز تشنگی — ناخن ز خون سینه ما در خضاب کرد
جودی خموش باش کزین نظم گریه خیز — سیل سرشک خانه عالم خراب کرد

مرثیه فی مصائب حسین

چون شاه دین سوار بعزم جهاد شد / شد شیونی که شور قیامت بیاد شد

بازار کفر و جنس شقاوت رواج یافت / در ملک دین متاع سعادت کساد شد

یکتن ندید زنده ز اصحاب جان نثار / خود در و بسوی لشکر ابن زیاد شد

گفت ای گروه روسیه از خاطر شما / قول خدا و وعدهٔ روز معاد شد

آخر نه من حسینم و جدم بود رسول / حق رسول از چه شما را زیاد شد

آتش ز قحط آب بر اهل حرم فتاد / چندانکه خاک عرش برابر بباد شد

جز تیغ و تیر نیزه جوابش کسی نداد / رحم از نهاد فرقه سست اعتقاد شد

آنکه ز جور چرخ ندانم چو روی داد / و زکین جهان بآن شه نیکو نهاد شد

دانم همان که بعد زمانی در آن زمین / روح الامین ز غصه غمین شمر شاد شد

آه از دمیکه شد به سنان رأس شاه دین / در خیمه روی لشکر کین از عناد شد

گردید بسته بازوی زینب بریسمان / زنجیر کین بگردن زین العباد شد

جودی گهر فشاند بجای سخن ز لب / زان جودیش تخلص نامش جواد شد

مرثیه در مصائب حضرت امام حسین علیه السلام

دوش در سینه‌ام بس ناله شبگیر داشت / تا سحر که گر ز افغان گوش چرخ پیر داشت

از لب خشکیده لب تشنگان کربلا / قلزم چشمم ز غم طوفان عالمگیر داشت

آن تنی را که بدوش خویش بنشاندی رسول / یکهزار و نهصد و پنجاه زخم تیر داشت

آن سری را کو ز مژگان شانه بنمودی بتول / زیر تیغ شمر زخم چارده شمشیر داشت

آنکه هر دو شانه لیلا زلف اکبر را جواب / جز بر پیشانی چه دیگر بهر او تعبیر داشت

یک نفس آسایشت با دا حرام ای حرمله / کی گلوی خشک اصغر تاب نوک تیر داشت

کوکبت بادا ز سعادت بی نصیب ای ابن سعد / گردن بیمار کی تاب غل و زنجیر داشت

در ورود کوفه زینب را به تن جانی نماند / داشت هم گر صورتی چون صورت تصویر داشت

زاری طفلان براه شام از هر نوک خار / جان هزاران بلکه از جنان دلگیر داشت

اینکه جودی کیمیای دهر را طالب نشد
از تولای حسین در دست خود اکسیر داشت

مرثیه در مصائب حسین بن علی علیه السلام

داغیکه حسین از غم اکبر بجگر داشت — جز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
تا آندم آخر که بریدند سرش را — او دیده حسرت بسوی نعش پسر داشت
میسوخت خود از تشنگی و در دم مردن — از سوز لب خشک پسر دیده تر داشت
تا چهره اکبر بحسین بود مقابل — نه دیده سوی شمس و نه چشمی بقمر داشت
بگذشت بیکباره ز جان و زن و فرزند — یارب چه هوا بود که آن شاه بسر داشت
مجنون شدی و سر به بیابان بنهادی — لیلای جگر خون گر از این قصه خبر داشت
شد پر گهر از دیده زینب همه آفاق — آن بحر فرومایه کی آن قدر گهر داشت
نالم بحسین یا ز غم سید سجاد — کاو داغ پسر در دل و این داغ پدر داشت
بر آه جگرسوز تو جودی چو شرر بود — کاندر جگر سنگ فغان تو اثر داشت

ولّه ایضاً

فلک آنروز که این طرح تقاضا میریخت — کاش یکباره ز غم عقد ثریا میریخت
اندر آن دم که لب شط ز مژه در میریخت — کاش اندر لب کوثر بر طوبی میریخت
سرت آنروز که چو میوه شد آویز درخت — کاش بار و بر هستی همه برپا میریخت
دوخت بر سینه او تیر چو عبدالله را — در فلک کاش ز هم رشته جوزا میریخت
کاش روزیکه شدی زورق او طوفانی — آنچه در کشتی ایجاد بدریا میریخت
ز غم زاده زهرا از ازل در ساغر — زهره را زهر الم کاش بمینا میریخت
کاش اندر عوض روح قضا زین ماتم — خاک در کالبد آدم و حوا میریخت
اندر آندم که سرش زیب سنان گردید — کاشکی عالم امکان همه از پا میریخت
جگر آسیه و مریم از این غم خون شد — نه همین خون دل از دیده زهرا میریخت
جودی ای شاه بیاد لب خشکیده تو — چشمه چشم بهم ریزد و دریا میریخت

فی المرثیه حضرت سید الشهدا علیه السلام

خسروی کاو جا بجز دامان پیغمبر نداشت / وقت جان دادن بجز خاک سیه بستر نداشت

آنکه از باران نگهداری نمودش مصطفی / در بدن جز زخم تیر و نیزه و خنجر نداشت

آن شهنشاهی که بودی باعث ملک وجود / غیر شصت و شش تن اندر کربلا لشکر نداشت

آن سلیمانی که بودی خاتم دین در کفش / از جفای ظالمان انگشت انگشتر نداشت

آنکه کسب نور نمودی آفتاب از سایه‌اش / تا سه روز از خاک ره کس نعش او را بر نداشت

آن سری کز نور رویش بود روشن آفتاب / جای جز کنج تنور و روی خاکستر نداشت

شمر چون خنجر بحنجر میکشیدش زیر تیغ / دید جز در خیمه سوی زینب مضطر نداشت

با همه ناکامی اندر وقت مردن در جهان / آرزو در دل بجز دامادی اکبر نداشت

با هزار و نهصد و پنجاه زخم اندر بدن / ناله جز بهر گلوی پارهٔ اصغر نداشت

از عدم تا زد قدم در عرصهٔ ملک وجود / جودی اندر این مصیبت غیر چشم تر نداشت

وله ایضاً در مصیبت

ای شهیدی که جدا سر ز قفا شد ز تنت / ای غریبی که بصحرای بلا شد وطنت

ننمود از غم خود یاد بدوران ایوب / یاد میکرد دمی گر غم و رنج و محنت

کرد یعقوب فراموش ز یوسف روزی / که چو اکبر گلی افتاد بخاک از چمنت

بجز از آب چه کردی طلب ای شاه که خصم / کشدت تشنه و کوششی ندهد بر بدنت

بنوای تشنه نداد آب مگر شمر ندید / گر ز عطش دود رود جای نفس از دهنت

بود تقصیر تو تنها چه که بعد از کشتن / نرم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت

بتو ای یوسف گم گشته ز ضرب سم اسب / تن کجا ماند که گویند چه شد پیرهنت

ای سلیمان جهان بود کی این ظلم روا / بهر انگشتری انگشت برد اهرمنت

معجری کاش در آن دشت بدی زینب را / تا گرفتی ز سر خویش و نمودی کفنت

شد قبا پیرهن صبر بتن جودی را / تا ز تن کرد برون شمر لعین پیرهنت

وله ایضاً

ایکه خوانی سبق عشق ز عشاق مخوانش / که ندارد غم سرباری و دارد غم جانش

ز پی دنیی و عقبی نرود عاشق صادق
بجز از دوست نه اندیشه جنت و نه آتش

تشنه وصل ندارد هوس آب روانرا
گر لب تشنه کشندش بلب آب روانش

رسم عشاق اگر بینگری سوی کسی
که آتش عشق چنان سوخت که نگذاشت نشانش

شافع روز جزا زادهٔ زهرا که پیمبر
لب نهادش بلب و سود زبان بر زبانش

او بجانبازی جانان و جهانی بنظاره
او بیکجا نگران و همه عالم نگرانش

آه کاخر بروی خاک ره از کینه فکندند
آنکه دایم بسر دوش نبی بود مکانش

زم شد زیر سم اسب کباب از عطش آمد
تن و جانی که پیمبر بشمردی تن و جانش

البته تشنه لبان تا زود از بدنش جان
جودی آن نیست که جز نام تو آید بزبانش

[illegible]

اتمام حجت نمودن حضرت سیدالشهدا با ابن سعد

ستمگرا ای عمر سعد دون جفاکارا
که داده ز کف امروز فکر فردارا

منم که خادم درگاه من نمی ساید
ز راه مرتبه بر فرق فرقدان پارا

منم که شخص وجودم چه جلوه کرد بخاک
دوباره همسدم نمود آدم و حوارا

منم که تیر قدر قدرتم برد ز مصاف
مکان بدیدهٔ ماهی دهد ثریارا

گشود چشم ز خواب عدم چو گاو زمین
کمر بخدمت من بسته بود جوزارا

ندید جز من و غیر از کلام من نشنید
کلیم چون نظر افکند طور سینارا

منم که قطره از فیض جام من نوشید
از آن نسیم لب جانبخش شد مسیحارا

منم که کرده خداوند مهر مادر من
تمامی نمک و گل آب دنیارا

کنون چه شد که دهم جان ز تشنگی و شما
ز من مضایقه دارید مهر زهرارا

بریز قطره آبی بحلق تشنه من
چو کم شود ز یکی قطره آب دریارا

بجز به قیمت جان جودیا غم شه دین
که نیست سودی ازین بیش هیچ سودارا

وله ایضاً

ای دون درست نباشد بهیچ دین
باشید این قدر اندر شکست ما

ما ئیم آنکه عالم امکان طفیل ماست — خود عرش اعظم آمده ماوای پست ما
ما خود قسیم جنت و ناریم روز حشر — باشد کلید جنت و دوزخ بدست ما
ارواح کائنات مقیمان در کهند — در آن مقام قرب که باشد نشست ما
تیر قضا ز قوس قدرگی رها شود — تا سر بی اجازه نساید بشصت ما
دیاری از شما نبدی در دیار دهر — حکم قضا نمیشد اگر پای بست ما
ما داده ایم سر ز ازل در رضای دوست — اینک رسیده وعدهٔ روز الست ما
ایجاد را نظر سوی ما باشد و بود — تنها همین نه دیدهٔ جودی بدست ما

در مصائب و مناقب حضرت سیّد الشهداء

ای یار حضرت شکفته گل گلشن رسول — وی طلعت فروغ دل و دیدهٔ بتول
در پیش روی و رای تو بی نور مهر و ماه — اری فروغ را نبود رونق اصول
ای نقطه که دایره کاینات را — باشد به بندگی تو سر بر خط قبول
عشق تو خیمه زد بمقامیکه رفعتش — یکباره راه آمد و شد بسته بر عقول
شاها توئی که روز ازل در رضای دوست — بار بلای کرب و بلا را شدی حمول
از یاد غربت تو همه انبیا غمین — از درد محنت تو همه اولیا ملول
جانی نمانده بود ز سوز عطش ترا — قاتل چرا به قتل تو بود اینقدر عجول
دردا که بی کفن به زمین ماند آنکه کرد — روح الامین بخدمت او ز آسمان نزول
اسب ستم همین نه بجسم تو تاختند — کآمد تمام ضربت او بر دل رسول
در حسرتا ز آتش کین سوخت خیمه — کش جبرئیل اذن گرفتی پی نزول
جودی گرفته دفتر مدحت شها بکف — ای وای اگر ترا نشود تحفه اش قبول

شکایت از روزگار و مصائب فرزند سیّد ابرار

دلا خوشی طمع از چرخ کجمدار مدار — که برده حیله بس این زال نابکار بکار
بسی گرفته ز دلهای ناشکیب شکیب — بسی ربوده ز جانهای بیقرار قرار
کشنده خنجر و ناسش هلال کرده جبین — اگر آنگروه از این خنجر نزار نزار

نگارخانه چین شد زمین کرب و بلا
زبس نمود در او خون هر نگار نگار

بهفتسالگی چو حسین را نظر فتاد فتاد
بروی جمله جوانان گلعذار عذار

نهاد رو برخ اکبر و بحسرت گفت
که بود بهر من این روی چون بهار بهار

زتاب و تب غم و هم تیر و سنگ و سنان
بداد جان چو حسین شد بدین دو چار دو چار

بخاک سجده خود آن روی چون بهشت بهشت
بحالتی که بدش ناله چون هزار هزار

بزیر تیغ لب از هم گشود گفت الشمر
مرا تو کشتهٔ از زخم بی شمار شمار

رسیده جان بلب از سوز تشنگی گرچه
ز آب دیده بود آب بی کنار کنار

رسد بحنجرم آبی مگر ز دیدهٔ تر
دمی تو دست از این تیغ آبدار بدار

سکینه طفل و بدست تو تازیانه ولی
برون بیار ز جانش ازین دو مار دمار

پس آن زمان بحرم کرد رو بزینب گفت
که بعد من تو برابر سر مزار مزار

بپوش مقنعه آماده اسیری باش
که این بود بتو از چرخ کجمدار مدار

مکن تو جودی ازین پیش شرح این ماتم
که برده آه تو از جان بیقرار قرار

مرثیه در عزای سید الشهدا علیه السلام

باز از افق هلال محرم شد آشکار
با قامت خمیده و زرد ضعیف و زار

یارب چه روی داده درا ینمه که اینچنین
او را غبار غم بنشسته است بر عذار

تا کرد او طلوع چرا میکند غروب
نگرفته او قرار چرا میکند فرار

بگرفته رخ نهان ز خجالت مگر هنوز
از آفتاب روی حسین است شرمسار

کاش ای هلال غم ننمودی برخ از فلک
کاین شام تیره از تو چرا گشت آشکار

با آنکه دیدهٔ خط اکبر زخون خضاب
خط می نهی ز هاله همی باز بر عذار

یا مهر رو برو شدی کاش چو نشدی
عابد مقابل سر باب بزرگوار

ایکاش تیره گشت رخت آن زمان که گشت
از تشنگی کبود لب طفل شیرخوار

کاش از نگارخانه گردون شدی چه شد
داماد را ز خون گل دست و پا نگار

از گوش چرخ کاش فتادی در آن زمان
گر گوش نو عروس کشیدند گوشوار

عالم خراب میشدی و کاش می نشد
عباس پاره پاره ز شمشیر آبدار

کاش او فتاد تاج شرف از سرت شهی
کاطفال پا برهنه دویدند رو می خار
کاش از حجاب غم نه شدی سر برون چو او
زینب سر برهنه بهر شهر و هر دیار
جودی خموش باش که از دود آه تو
گردید همچو شام سیه صبح روزگار

مرثیه در مصائب

هر چند با کسی ز ره کین جفا کنند
چون ظلم بگذرد ز حد آخر حیا کنند
این در چه دین بود که شهی را کشند بعد
عریان در آفتاب تنش از جفا کنند
این در چه ملت است که کشتند چون شهی
در زیر سم اسب تنش توتیا کنند
خواهند اگر برند سر گوسفند را
آبش نداده کی سرش از تن جدا کنند
نادیده هیچ چشم که طفل سه ساله را
از روی نعش باب بسیلی جدا کنند
نشنیده هیچ گوش بدوران که بعد قتل
یکدست را جدا ز بدن از دو جا کنند
سخت است سخت گر پسر را بر تیغ
صد پاره پیش روی پدر از جفا کنند
این ظلم اگه دید که اندر شب زفاف
داماد را خضاب ز خون دست و پا کنند
نشنیده ام سر یکه ز تن میشود جدا
لعل لبش کبود ز چوب جفا کنند
بیمار را ز کس نشنیدم که در جهان
زهر غمش بکام بجای دوا کنند
این در چه مذهب است که از راه کین سوار
زن را سر برهنه به جمازه ها کنند
جودی خموش زانکه در این نظم قدسیان
افغان و ناله در حرم کبریا کنند

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

مگر بکرب بلا آب قیمت جان بود
که از عطش به فلک ناله یتیمان بود
کفن دریغ مگر بود بهر شاه شهید
که تا سه روز تنش روی خاک عریان بود
بزیر سایه چتر زر ابن سعد لعین
عزیز فاطمه در آفتاب سوزان بود
ز کینه فرقه بی آبرو زدند آتش
سرادقی که در او جبرئیل دربان بود
بروی نعش علی اکبر جوان لیلا
چو موی خویشتن آشفته و پریشان بود
گلوی جمله تر از آب خوشگوار فرات
بحلق خشک علی اصغر آب پیکان بود

ز آب و نان همه سیر و در کربلا تا شام
سکینه تشنهٔ آب و گرسنهٔ نان بود

سوار شام سراسر سوار بر مرکب
پیاده عابد بیمار زار نالان بود

بشام جمله خلایق بخواب خوش همه شب
بشام تا بسحر زینب اندر افغان بود

نهاد خولی بیدین بروی خاکستر
سری که مهر رخش رشک باغ رضوان بود

فغان که ریخت یزید شراب خوار شراب
بر آن رخی که لبش به ز آب حیوان بود

چو آتش است بنظم تو جودیا که بدهر
بهر که دید می از آتش تو سوزان بود

وله ایضاً فی المرثیه

باز وقت ناله آه و فغان نزدیک شد
باز تا گردد سیه روی جهان نزدیک شد

بر سر خوان بلا اندر زمین کربلا
تا قضا سازد حسین را میهمان نزدیک شد

بس ملایک خاک دشت کربلا بر سر کنند
تا زمین گردد مشوش و هفت آسمان نزدیک شد

تا بجای قطره های اشک خونین او فتند
مردمک بیرون ز چشم مردمان نزدیک شد

باز وداع نوجوان اکبر شبیه مصطفی
غرق خون گردد دل پیر و جوان نزدیک شد

از برای جرعهٔ آبی سر دوش پدر
تا خورد تیر اصغر شیرین زبان نزدیک شد

بعد چندین زخم پهلوی حسین را از جفا
تا سنان بشکافد از نوک سنان نزدیک شد

آتشی کاندر خیام شاه دین زد ابن سعد
تا بسوزد خرمن افلاکیان نزدیک شد

تا از آن خولی که از اهل حرم آمد ز خصم
لرزه آید در حرم قدسیان نزدیک شد

تا ز سوز تشنه کامیهای شاه کربلا
آب از چشم فلک گردد روان نزدیک شد

گوهر دریای عصمت زینب خونین جگر
تا شود از کین اسیر کوفیان نزدیک شد

جودیا زین نظم شورانگیز میترسم که باز
تا کنی بر پا قیامت در جهان نزدیک شد

وله ایضاً مرثیه

یاد آورم چو وقعهٔ کربلای تو
دل خون شود ز دیده در آید برای تو

چشم پر اشک من چو رفت بر ستمگران
یاد آرم از جراحت بی منتهای تو

با دیده پر آب چو بر آب بنگرم
دل ز آتش غم آب شود از برای تو

از پا فتاده بینم اگر نخل نورسی
یاد آیدم ز اکبر گلگون قبای تو

هر جا که بزم عیش عروسی بپا شود
سوزم ز بهر قاسم نو کدخدای تو

طفلی نظر کنم چو در آغوش باب خویش
یاد آورم ز اصغر شیرین زبان تو

هر که بگوش میرسدم ناله زنی
گریم بحال زینب غم مبتلای تو

هر که طپانچه به یتیمی زند کسی
یاد آرم از سکینه بی اقربای تو

طفلی پیاده گر جلو اسب بنگرم
یاد آرم از پیادگی طفلهای تو

دودی چو از زمین بسوی آسمان رود
یاد آیدم ز سوختن خیمهای تو

جودی نثار مقدمت ار جان کند کمست
ای سر نثار مقدمت ایجان فدای تو

اکنونکه رفت فیض حضور تو از کفم
بهتر همان که گریه کنم از برای تو

در مصائب حضرت سید الشهداء

جمعی که خلق شد دو جهان از برای شان
دادند در خرابه بی سقف جای شان

آنان که بود شان بسر سپهر جای
مجروح از پیاده روی گشت پایشان

شخصی کنیز خواست از آن فرقه که بود
جبرئیل خادم در دولت سرای شان

آنان که بود بر سر شان مهر سایبان
در آفتاب سوخت رخ مه لقایشان

آنانکه شست قابله شان ز آب سلسبیل
از تشنگی پرید رخ رنگهای شان

آنفرقه که واسطه رزق عالمند
دادند نان برسم تصدق برای شان

جمعی که بانوی حرم کبریا بدند
از نینوا بعرش برین شد نوای شان

کردند نرم سینه جمعی که روز و شب
زهرا بروی سینه همی داد جای شان

جمعیکه بود پنجه ایشان گره گشا
بستند دستها ز جفا از قفای شان

آنانکه تکیه گاه بد ایشان بر اوج چرخ
خشت خرابه شد ز جفا متکای شان

جودی بروزگار زند خیمه شهی
از آنکه می که گشت گدای گدای شان

بد بر شورش یوم الحساب می بینم
دو کون را همه در انقلاب می بینم

بهر کجا چو نظر میکنم بدیده تر
بجز خون همه در خوناب می بینم

تنی که گیسوی زهراش سایبان بودی — بخون طپیان شده در آفتاب می بینیم
بنوک نیزه و در روی شراب و غرقه خون — سر دو تن پسر بو تراب می بینیم
خیام سوخته اطفال روی در صحرا — بکین به گردن عابد طناب می بینیم
بروی کشته داماد با فغان و خروش — عروس را کف از خون خضاب می بینیم
به پیش روی حسین شاهزاده اکبر را — هزار پاره به عهد شباب می بینیم
جهانیان همه سیراب و بهر جرعه آب — دل سکینه عطشان کباب می بینیم
بروی ناقه عریان سوار زینب را — به آه و ناله و در اضطراب می بینیم
ببزم عیش یزید لعین چو مه به خسوف — سر حسین به درد شراب می بینیم
زبس سرشک روان شد ز دیده جودی — زسیل اشک جهان را خراب می بینیم

مرثیه در مصائب خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

این چه کجبازی بدوران چرخ کجرفتار داشت — جمله را از بهر آل احمد مختار داشت
پهلوی زهرای اطهر را ز ضرب در شکست — تیغ کین از بهر فرق حیدر کرار داشت
مجتبی را زهر جانسوز از جفا در کام ریخت — رنج و محنت از برای عترت اطهار داشت
آه و واویلا ز بهر حنجر خشک حسین — در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت
آب سرد و جام زرین از برای ابن سعد — از برای خسرو دین آه آتشبار داشت
مردن اندر نوجوانی بهر اکبر از غمش — بهر لیلای جگرخون دیده خونبار داشت
تا ز بار غم کند پشت حسین را چون کمان — تیر بهر حلق اصغر در کف پیکار داشت
خون شوهر را حنا بنمود در دست عروس — حجله گور از برای قاسم افکار داشت
تازیانه بر کف شمر ستمگر بنهاد — کتف مجروح از برای عابد بیمار داشت
از سر شب تا سحر در خواب راحت اهل شام — چشم زینب را ز غم تا صبحدم بیدار داشت
دستهای گل بدست خلق اندر راه شام — بهر پاهای سکینه دشتها پر خار داشت
نیست بر خلق جهان تاب شنیدن بیش ازین — در نه جودی زین مصیبت گفتگو بسیار داشت

وله ایضاً فی المرثیه

زینب بکوفه جاچو بدار الاماره کرد
بی صبر شد چنانکه بتن جامه پاره کرد

لب پرخنده دیده هر کس که بنگرید
کف پرخضاب دید هر کس نظاره کرد

پوشیده رخ بموی پریشان واشک و آه
گردون سیاه خرمن مه پر شراره کرد

ابن زیاد روی بزینب نموده گفت
حرفی که زخمها بدل سنگ خاره کرد

دیری نشد که بود غمم کشتن حسین
منت خدایرا که غمم زود چاره کرد

دیدی که تیغ شحنه قدرم چو شد بلند
نه رحم بر جوان و نه بر شیرخواره کرد

دیدی که پا برهنه ترا پای تخت من
حاضر زمانه با دف و چنگ و چغانه کرد

زینب نمود روی به ابن زیاد گفت
کای بیخبر ز حق ز تو باید کناره کرد

کشتی به تیغ کینه کسیرا که روزگار
وصفش به آیه آیهٔ قران شماره کرد

پس آن لعین بخشم شد واز ره غضب
بر حاضرین به کشتن زینب اشاره کرد

یکباره چاک زد بگریبان سکینه گفت
آه و فغان که چرخ یتیمم دو باره کرد

جودی خموش باش که این آه آتشین
خرگاه مهر پرشرر از یک شراره کرد

فی المرثیه حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام

پیکر هزار پاره و بر نوک نی سرش
گویم ز سر گذشت سرش یا ز پیکرش

گویم که از سرش سر او را برید شمر
ور پیش چشم زینب غمدیده خواهرش

گویم اگر ز پیکر او گرد ابن سعد
با خاک ره ز ضرب سم اسب همسرش

با ساربان بغیر محبت چه کرده بود
کز بند او نمود جدا دست اطهرش

تقصیر او چه بود ندانم که تا سه روز
از خاک بر نداشت کسی نعش انورش

آه از دمی که او ز عطش داد جان و بود
شط فرات موج زنان در برابرش

یک قطره آب بر گلوی خشک او نریخت
با آنکه دید شمر لعین دیده ترش

فریاد دخترش به فلک شد ز قحط آب
با آنکه بود آب روان مهر مادرش

دو نیم جان چو بسمل در خون طپان ولیک
این یک ز تیر میزد و آن یک بخنجرش

بس تیر کینه به پیکر او جا گرفته بود
گر دیده بود خانهٔ زنبور پیکرش

رنجیده گشت کوکب جودی چو آفتاب
آنکه نه بار ز مهر حسین سایه بر سرش

وله ایضاً فی المرثیه

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش — خاکم بسر که خاک سیه گشت بسترش
حلقیکه بوسه گاه نبی بود شد زکین — پر آب زاب خنجر بیداد حنجرش
او بیگناه یک تن و از بهر قتل او — افزون ز صد هزار کس اندر برابرش
از پهلوی به پهلوی دیگر چو می نشست — یکشست نکار گر بجگر نوک خنجرش
و سر نهاد بر سر خاک و سنان زکین — نوک سنان نهاده به پهلوی دیگرش
کارش ز دست رفت چو در روی دست او — تیر جفا نشست به حلقوم اصغرش
قدش خمیده از الم هجر همرهان — پشتش شکست از غم هجر برادرش
بودی سرش به نیزه و از نوک نیزه داشت — چشمی بسوی خواهر و چشمی به دخترش
خولی زکین نهاد بخاکستر تنور — آنسر که رشک مهر بدی روی انورش

طلب نمودن ارواح انبیا حضرت امام حسین علیه السلام

هاتفی زد ندا که دوست بیا — خواند مهمان بصد شتاب بیا
گفت جبرئیل کای ز روز ازل — نام تو زیب هر کتاب بیا
گفت آدم که آدم آدم شد — از وجود تو ای جناب بیا
نوح با نوحه گفت ز اشک غمت — کشتیم شد غریق آب بیا
خضر گفت ای لب تو آب حیات — تا شوم از تو کامیاب بیا
گفت یعقوب کز غم تو شده — چشمهٔ چشم من سراب بیا
گفت یوسف که ای بدفتر حسن — روی تو فرد انتخاب بیا
گفت عیسی که پیش مهر رخت — کمتر از ذره آفتاب بیا
مصطفی گفت کای بجسم جان — شده دل از غمت کباب بیا
مرتضی گفت پیکر مجروح — شده از زخم بیحساب بیا
گفت زهرا که جسم مجروحت — تا نسوزد در دقت آفتاب بیا
شد سکینه برون ز خیمه و گفت — کای پدر جان نخواهم آب بیا

زینب فغان کشید ز دل گفت — که مرا بین در اضطراب بیا
سر ز بستر گرفت عابد گفت — ز آتش تب شدم کباب بیا
جودیا خون ز دیده زین غم ریز — سرخ رو در صف حساب بیا

شکایت زینب خاتون با برادر بزرگوار خود از شام خراب

تا آفتاب روی تو شد از نظر مرا — بر چهره ریخت از بصرم خون جگر مرا
با آنکه آفتاب به چشم آرد آب نیست — بی آفتاب روی تو جز چشم تر مرا
ای همسفر تو کشته ز کین چون شدی شده — شمر و سنان و خولی دون همسفر مرا
برگشته ام ز شام من آخر دمی ز خاک — بردار سر ببین که چه آمد به سر مرا
خواهم که شکوه سر نکنم لیک چون کنم — از آنکه نیست تاب صبوری دگر مرا
در شام بهر تماشای خاص و عام — وا داشتند بر سر هر رهگذر مرا
من سر شکسته بودم سنگین دلان شام — سنگ جفا زدند ز هر بام و در مرا
آندم که زد یزید لعین چوب بر لبت — با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
هر که سکینه خواست ز من آن زمان نبود — جز روی زعفرانی و جز چشم تر مرا
جودی نماند تاب شنیدن اگر نه خلق — این شرح غم به آنکه شود مختصر مرا

وله ایضاً فی المرثیه

از هلال غم فلک کشتی در آب انداخته — از سر گردون کله از اضطراب انداخته
گوهر رخشنده افتاده اندر بحر خون — یا قضا جسم حسین در آفتاب انداخته
جسم اکبرست این مجروح اندر روی خاک — یا که او را سوز زخم بی حساب انداخته
شد عیان کف الخضیب از آسمان اندر زمین — چرخ نعش قاسم پا در خضاب انداخته
بید مجنون است این یا شاخ طوبی خورده پیچ — یا که گردن چرخ عابد را طناب انداخته
چهره خورشید تابان گشته پنهان در سحاب — یا که از گیسو برخ اکبر نقاب انداخته
مردمک از چشم جودی جای اشک آمد برون — یا ز باران دیده دریا حباب انداخته

ایضاً مرثیه در مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام

اکنون که جا بسایهٔ سرو و صنوبر است / قدم ز غم خمیده و چشمم ز خون تر است

هر شاخه بر شکست تنم کعب نیزه است / هر سبزه بر هلاک دلم نوک خنجر است

نگشود عقدهٔ دل ما گر چه در نظر / هر گلشن بهشت جنت و هر چشمه کوثر است

گر دل شود ز گلشن فردوس کامیاب / جانرا هوای کرب بلا باز بر سر است

هر که که پا نهم بسر چشمه ز آب چشم / گوئی شط فرات مرا در برابر است

زین نهرها چه بهره که اندر کنار نهر / سیراب حلق خشک حسین ز آب خنجر است

در سبزه پا نهم چگونه زانکه هر زمان / صد حیرتم بدل ز خط سبز اکبر است

نشکفتم ار ز سیر شکوفه شکفت نیست / چون در نظر مرا لب پر خال اصغر است

چشمم چو بر کبودی نیلوفر اوفتد / گویم یقین سکینه و شمر بد اختر است

هر شاخهٔ بسایهٔ برگی نهفته لیک / زینب چو آفتاب بفرقش نه معجر است

خورشید را در آب روان چون فتاد عکس / گفتی بطشت زر سر سبط پیمبر است

جودی مجو تو نکهت عنبر ز عنبران / رو کن بکربلا که خود آن مشک عنبر است

وله ایضاً فی المرثیه

فغان که دیدهٔ دل باز سوی جانان نیست / اگر نه در نظرت هیچ رمز پنهان نیست

اگر بدیده تحقیق بنگری بینی / که جز بساط عزا فرش عرش یزدان نیست

برار پنبه غفلت ز گوش تا شنوی / که جز نوای حسین در سرای امکان نیست

حدیث او که شنید و حکایتش که نوشت / کزین معامله تا روز حشر حیران نیست

اگر کشند بخواری گناهکاری را / ز بعد قتل تنش روی خاک عریان نیست

بخون کشند اگر از جفا غریبی را / سه روز رو بروی آفتاب تابان نیست

اگر بمقتل رسانند شهریاری را / سه شب فتاده بروی خاک در بیابان نیست

اگر کشند شهی را سرش چهل منزل / بنوک نیزه ز جور جفای عدوان نیست

سری که آب لبش خضر را رسنده حیات / ز بعد قتل سزاوار چوب خیزران نیست

بهیچ مذهب و ملت عیال را هیچ شهی | به بزم عام سرا و از سنگ باران نیست
در این مقدمه جودی بسی پریشان گفت | بلی حدیث پریشان بجز پریشان نیست

شکایت از زور نگار و مصائب آل احمد مختار صلواة الله

گرچه اندر هیچ عهدی دل زمانی شاد نیست | لیک زان سان محنت و غم هیچ کس را یاد نیست
تا نفس باقیست ای دل ناله و فریاد کن | چون اجل آید مجال ناله و فریاد نیست
خاک عالم را اجل بر صرصر بیداد داد | داد از این بیداد کر کاو را بجز بیداد نیست
بوستانی کاندر و بودی بسی شمشاد و سرو | بر لب جویش کنون یک سرو یکشمشاد نیست
چرخ اگر بنیاد هستی را براندازد ز دهر | هیچ جای شکوه از این چرخ بی بنیاد نیست
زان چنان آتش که دهر افروخت اندر کربلا | داغ ما را جای مرهم تا صف میعاد نیست
خنجر خشک حسین و خنجر شمر لعین | چون نسوزد دل ازین غم آهن و فولاد نیست
گر جوانان جهان یکباره ترک جان کنند | قیمت یکتار موی اکبر ناشاد نیست
گر هزاران حجله را سازد سیه پوش آسمان | تیره تر از حجله گاه قاسم داماد نیست
بس جوانان دست و پا در خون زنند اما بدهر | بر سر یک کشته بی دست صد جلاد نیست
شد ز مهد ناز بس کودک بمهد خاک کین | حلق طفلی چاک چاک از ناوک بیداد نیست
هست در هر سلسله بیماری اما یک مریض | بسته زنجیر کین چون سید سجاد نیست
بوده اندر هر زمان بس زن بغم اندر جهان | همچو زینب غم نصیبی هیچکس را یاد نیست
طایر بی بال و پر بسیار لیک اندر جهان | چون سکینه صیدی اندر دام صد صیاد نیست
غرق بحر غم بسی اما چو جودی دیگرے | غرق دریای الم در کشور ایجاد نیست

وله ایضاً فی المرثیه

با آنکه هست آب تو جان پرور ای فرات | دلها بود ز آب تو در وای ای فرات
سیراب از تو عالم و اندر کنار تو | جان داده تشنه خسرو جان پرور ای فرات
بی مهر بین بس اینکه حسین تشنه بود تو | بودی بمهر دختر پیغمبر ای فرات
طفلان بخیمه تشنه و گردند کوفیان | آب ترا تکلف یکدیگر ای فرات

سیراب وحش و طیر در این دشت و از عطش / مرغ دل سکینه همی زد پر ای فرات
از آب تو مضایقه کردی و آب داد / تیر جفا بحلق علی اصغر ای فرات
از بهر یک کف آب تو از تیغ کین جدا / عباس را دو دست بپیکر شد ای فرات
خجلت بس این ترا که خجل شد ز تو عروس / از بهر آب قاسم غم پرور ای فرات
با نوربان ساقی کوثر از این عمل / آتش فکنده بدل کوثر ای فرات
در قلزم تو زورق گردون شدی غریق / از مهر و مه نداشت اگر لنگر ای فرات
محروم شد چو از تو شه تشنه غسل داد / از آب دیده نعش علی اکبر ای فرات
تا دید این معامله از تو ز سیل اشک / جودی فرات بست بهر کشور ای فرات

وله ایضاً مرثیه در مصائب حضرت سید الشهداء

باز دل دریای خون و دیده خونبار آمده است / روز روشن پیش چشمم تیره و تار آمده است
دل درون سینه‌ام چون نقطه و غم گرد او / قاف تا قاف جهان چون خط پرگار آمده است
با موافق ناموافق گردشت چند ای سپهر / با مخالف ای فلک چند اخترت یار آمده است
حیرتی دارم عجب از اینکه در گلزار دین / خار از ایشان عزیز و گل چرا خار آمده است
ناله گویم این ستم کز بهر قتل یک غریب / یک سپه سنگین دل و خونریز و خونخوار آمده است
آه از آن ساعت که زینب دید اندر قتلگه / از پی قتل حسین شمر جفا کار آمده است
عترت طه کجا و مجلس عام ای فلک / کاندر و حاضر ز اهل روم و تاتار آمده است
صبر کو گر بشنوم کاندر سر بازار شام / سنگ کین از بام و در بر فرق بیمار آمده است
از غمی کامد بزینب سایه دیوار جای / صورت بیجان جودی نقش دیوار آمده است

ایضاً فی المرثیه

ایدل بغفلان کوش که ایام برات است / از توبه رندان گنه وقت نجات است
شد باز در رحمت خالق بروی خلق / منت ز کرم رب تن بر مرده حیات است
بر عمر مکن تکیه که در رهگذر سیل / ثابت بود این نکته که نه جای ثبات است
بی رنج میسر نشود گنج سعادت / جا آب بقا را بلی از ظلمات است

ستوفی دیوان قضا را بکف شب — از لطف آزادی کونین برات است

آزادی کونین طلبی بنده شو از جان — در حضرت شاهی که درش باب نجات است

جان بخش دو عالم شه کونین که حق را — سر تا قدم از هر صفت آئینهٔ ذات است

مسجود ملک ساجد حق آنکه سر او — از خنجر بیداد جدا وقت صلوة است

ممنون فرات آنکه ز سوز عطش او — هر چشم ز خونابهٔ دل رشک فرات است

جودی بسر کوی تو خواهد سپرد جان — زیرا که چنین مردن از او عین حیات است

وله ایضاً فی المرثیه

عید است و گرچه ابر کرم بعید نیست — زیرا که بعد قتل شه تشنه عید نیست

در روزگار کس نشدی خار چون حسین — سنگین دلی بدهر چو شمر پلید نیست

از آن زمان که شد تن او فرش بر زمین — بنود دمی که ناله به عرش مجید نیست

دستی ز بهر بند جدا شد که روز حشر — جز او دگر به قفل شفاعت کلید نیست

بسیار دل چو لاله بود داغدار لیک — داغی چو داغ سینهٔ شاه شهید نیست

نومید از جهان شده بس نوجوان ولی — چون اکبر جوان دگری ناامید نیست

از بعد قتل قاسم و عباس نوجوان — جای درود داد و گفت و شنید نیست

با آنهمه مصیبت و غم اهل بیت را — روزی به تیره روز ز بزم یزید نیست

زان تیره روز کز آل همه کنیز خواست — بی شرم تر ز میان سیاه و سفید نیست

گر تا بحشر جودی ازین غم زند رقم — عنوان یک قضیهٔ شاه شهید نیست

ایضاً مرثیه فی العزاء سید الشهداء علیه السلام

نه همین از غمت ای شه دل حیدر میسوخت — که دل فاطمه و قلب پیمبر میسوخت

هر آن سینهٔ مجروح و جگر شق شده است — رعد بودی که بفغان رعد در آذر میسوخت

ز آتش تشنگی تو بلب شط فرات — چشمهٔ خضر زغم خون شد و کوثر میسوخت

آه زارت بدل شمر اثر ارچه نکرد — با وجود یکه بحالت دل کافر میسوخت

تیر کین دوخت چو بر سینهٔ تو اصغر را — کاش در چشم فلک چشم دو پیکر میسوخت

کاش آندم که زدند آتش غم خیمهٔ تو — خرگه شمس و قمر گنبد اخضر میسوخت

کاش آنشب که نهادند سرت را به تنور — تر و خشک و چمن و سبز سراسر میسوخت

سرت از روز که چون میوه شد آویز درخت — کاش بار و بر طوبی همه یکسر میسوخت

کاش روز خبر قتل تو و فتح یزید — قاتل و مستمع و مسجد و منبر میسوخت

تا برد کلک تو زین دفتر جانسوز رقم — جودیا کاش ترا خامه و دفتر میسوخت

وله ایضاً فی المرثیه

ای برده بمهد ناز جبرئیل بر افلاکت — تا زینت عرش آید یکتا گهر پاکت

روکاه خلایق شد تا شام ابد کویت — مسجود ملایک شد از صبح ازل خاکت

گر عرش نمائی فرش گر شرق نمائی غرب — امر است بر اقلیمت حکم است بر املاکت

ترک از همه بنمودی در درک وصال دوست — گر دوست وگر دشمن باشند بر ادراکت

از حکم قضا چندان گشتی تو رضا از جان — کاعدا ز قفا بر تند سر از بدن پاکت

نشنیده کسی کز تن راسی ز قفا برند — نزد که برم شکوه از قاتل بی باکت

برامر قدر آنقدر تن داده که بعد از قتل — تازند ز کین مرکب بر پیکر صد چاکت

افسوس که زینب را آنقدر امان بنود — تا سینه کند صد چاک زان سینهٔ صد چاکت

فریاد که دست خصم معجر بسرش نگذاشت — گر مهر کفن سازد بر قامت چالاکت

زهرا که ترا پوشید از رشتهٔ جان جامه — کوتاه نگر دائم عریان بروی خاکت

رفتم من و گوان لطف تا گویم ای خواهر — زی شاد که بنمایم زین دشت خطرناکت

این غم که ترا در دل افکنده شرر جودی — زود است که سوزاند در هم خس و خاشاکت

وله ایضاً در مصائب سید الشهداء علیه السلام

دردا که دهر را شرر کین بسینه بود — دور فلک بکام دل اهل کینه بود

شد چار موجه زورق شاهی که سایه اش — بهر نجات خلق دو عالم سفینه بود

آسوده در حجاز شبی را نکرد روز — شاهی که ماه مکه و مهر مدینه بود

گردید جای نوک سنان و خدنگ کین — آندل که گنج علم خدا را خزینه بود

درهم شکست پیکری از چکمهٔ ستم
کافور لش از هزار جراحت بسینه بود

که برفراز نیزه سرش از جفای خصم
که در تنور از ستم اهل کینه بود

در راه شام از سرنی روز تا بشب
چشمش به فرق زینب و پای سکینه بود

گل شد زمین زگریهٔ زینب بس العجب
زان بحر بیکران که در آن آبگینه بود

شد گردنی اسیر کمند بلا بشام
کز گیسوان حور در اعنبرینه بود

نیلی رخی زسیلی کین شد که از شرف
با مهر هم تراز و با ماه قرینه بود

جودی شرر بخرمن افلاکیان زدی
جای نفس ترا اگر آتش بسینه بود

وله ایضاً فی المرثیه

ای که روشن ز فروغ رخت آفاق آید
جان را وضاع لبت بر من میثاق آید

از تو گر دشمن دگر دوست نباید محروم
کس ندیدم که نکو چون تو در آفاق آید

مینماید کسی از خلق دو عالم محتاج
چون ترا دست کرم بر سر انفاق آید

عهد بستی که ببندی نظر از خود بستی
عاشق اینگونه بلی بر سر میثاق آید

غم امروز تو شادی بفزاید فردا
این چه زهریست که زو حاصل تریاق آید

بشنود گر ز نوای یوسف گمگشته حدیث
خون چو یعقوب ز هر دیدهٔ اسحق آید

بسکه در ماتم تو جفت غم و ناله شدیم
عجبی نیست اگر طاقت ما طاق آید

کهنت بود چه و جرم تو ابد دی چه شها
که به قتل تو سپه از همه آفاق آید

رسم عاشق اگر اینست که گشت ز تو عیان
مرد کو جز تو که در حلقهٔ عشاق آید

هر ورق دفتر جودی است بجای شاها
رشتهٔ لطف تو شیرازهٔ اوراق آید

وله ایضاً در مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام

فغان که دهر بکام یزید کافر شد
عزیز فاطمه از تیغ شمر بی سر شد

فغان که جای نفس ز دلش بر آمد دود
بوقت مرگ ز بس تشنه زیر خنجر شد

فغان که گشت علم سرنگون ز دست شهی
جدا دو دست علمدار از پیکر شد

هزار حیف که بر روی دست او آخر
نشان تیر جفا حلق خشک اصغر شد

فغان که معجر نیلی به فرق زینب زار ... به یکزمان ز غم مرگ شش برادر شد
فغان و آه که لیلای ناامید آخر ... چو لاله خون جگر از داغ مرگ اکبر شد
فسوس و آه که از خون حلق نوداماد ... بروی تازه عروس نگار زیور شد
دریغ و آه که کلثوم شد خرابه نشین ... ز خاک وحشت ویرانه اش زیور شد
بنال جودی ازین غم که چوب کین یزید ... اشاره بر لب نوباوه پیمبر شد

در مقام و مراتب عشق

جان عشاق بتن از غم جانان عجب است ... دل عشاق بجا ماندن از جان عجب است
بر سر کوی وفا بار دگر تیغ بلا ... سر بتن داشتن از خنجر بران عجب است
کشته گشتن بسر کوی وفا نیست عجب ... زنده برگشتن و بودن بغم جان عجب است
طالب دوست چو افتد بخیال رخ دوست ... در نظر آرد اگر روضهٔ رضوان عجب است
هدف تیر اگر سینه نماید نه عجب ... دیده را گر نه کند سکن پیکان عجب است
هر که خورد ز آب حیات از دم شمشیر نگار ... گر بخاطر رسدش چشمهٔ حیوان عجب است
گر بر ندش سرو آنکه بلبش چوب زنند ... نشکفد گر لب او چون گل خندان عجب است
پا برهنه بره عشق دویدن سهل است ... کند اندیشه گر از خار مغیلان عجب است
بعجب خار بپا گر خلد اندر ره دوست ... گر برون آورد آن خار بمژگان عجب است
جودی در مدح تو ای ماده ذات تو خدا ... بکف مفلسی این گوهر رخشان عجب است

در مراتب عشق فرماید

عاشقانرا سر شوریده به پیکر عجب است ... دادن سر نه عجب داشتن سر عجب است
او فتد گر دلش از دیده بدامن نه عجب ... دل به بر داشتن از دوری دلبر عجب است
تیغ بارد اگر آنجا که بود جلوه دوست ... تن نه دادن ز وفا در دم خنجر عجب است
تشنه لب جان بلب آب سپردن سهل است ... تشنه وصل کند یاد ز کوثر عجب است
اندر آنجا که فروزنده شود آتش عشق ... عاشق از خویش نیفکند در آذر عجب است
تن بی سر عجبی نیست رود گر در خاک ... سر بسر بازره عشق به پیکر عجب است

چوب خوردن بلب و لب نگزیدن بعجب
جودی سوخته دل زین غم اگر در همه عمر
با تولای تو ای شافع دیوان جزا

گر تبسم بکند بر رخ دلبر عجبست
جادر آزرنگند همچو سمندر عجبست
هر که در دل کند اندیشهٔ محشر عجبست

وله ایضاً فی المرثیه

زخم تنش برون ز همی از حساب بود
گز سوز تشنگی جگر او کباب بود

شط فرات موج زنان در برابرش
او زیر تیغ تشنه یک قطره آب بود

صیاد جان ز زخم فراوان شمر دون
از مهر سر بریدنش اندر شتاب بود

جسمیکه بود گیسوی زهراش سایبان
عریان سه روز در بروی آفتاب بود

در پیری ابن سعد نشسته به وی تخت
اکبر بزیر خاک بعهد شباب بود

اصغر ز تیر حرمله خورد آب شد بخواب
آری بروی دوش پدر جای خواب بود

خوناب دیده غازه برخسار نو عروس
داماد را ز راکف از خون خضاب بود

اندر فغان سکینه ز در زن سیاه خولیش
بر شام در خرابه شام خراب بود

بردند سر برهنه زنان را به بزم عام
اندر کدام دین و کدامین کتاب بود

زینب که شرم از رخ او کرد آفتاب
در شام زآستین رخ او را حجاب بود

جودی که لطف خواجه دوران شدش مطیع
از یمن مدح شافع یوم الحساب بود

وله ایضاً فی المرثیه

دولت جاوید یافت بسته زنجیر او
زندگی از سر گرفت کشته شمشیر او

عاشق صادق چو دید در کف جانان کمان
تن برضا داد گر جان هدف تیر او

آنکه شد از رضا صید کمند بلا
خواجه که شیر شد سایهٔ نخجیر او

عشق بکاشانه آمد و ویران نمود
به که نکوشد گر عقل به تعمیر او

گر طلبی راه عشق بین سوی و کام دست
هر دو جهان از ازل زنده ز تاثیر او

مهر و مه مشرقین پیشاه شهیدان حسین
آنکه ملائک کنند سجدهٔ تصویر او

آه که اولش ز لب تشنه شد و کس نگفت — بو چه او را گنه هست چه تقصیر او

شد ز عطش زیر تیغ دود دلش پس بچرخ — دور فلک تیره گشت ز آه جهانگیر او

در دم آخر سخن جز به اشارت نگفت — زانکه ز دل رفته بود حالت تقریر او

دید چو آن سرو قد قامت اکبر بخون — گشت کمان از الم قامت چون تیر او

ز آتش غم سوخت چون بر لب شط فرات — آب ز پیکان نمکید اصغر بی شیر او

تا که زد این شرح غم جودی محزون قلم — رفت ز کف این الم طاقت تحریر او

مرثیه فی المصیبت

چه از زین بر زمین جسم امام انس و جان آمد — زمین بر خود طپید و لرزه بر هفت آسمان آمد

نمود از پنجه غم سینه را صد چاک پیغمبر — به پهلویش چو نوک نیزه چو سر سنان آمد

ز شمشیر ستم چون فرق او بشکافت تا ابرو — قد شیر خدا از بار غم همچون کمان آمد

زمین تا به رخ شد از خون حلق تشنه کام او — سیه پوش از غمش خیر النسا اندر جنان آمد

ز پیکان بلا تا آبروی رازش مشبک شد — بحال زار او چشم کواکب خون فشان آمد

شرار آه زینب سوخت جان زار زهرا را — چو شمر از بهر قتل شه به تیغ جانستان آمد

دریغا کالسری کو داد بر عرش برین رفعت — چهل منزل ز جور شمر کین زیب سنان آمد

بچشم کاروان سالار دین آمد سیه دوران — پی بریدن دستش چو از کین ساربان آمد

زمام صبر و طاقت داد او اندر کف گردون — چو نرم از سم مرکب آن تن بهتر ز جان آمد

لبی کامد زلال خضر از او جانبخش جان پرور — فغان کاخر کبود از ضرب چوب خیزران آمد

خراب آمد ز سیل اشک جودی خانه عالم — خرابه چون مقام زینب بی خانمان آمد

وله ایضاً فی المرثیه

دلا چه حاصلت از باغ و راغ گردیدن — ز غم نهال که آمد زمان مالیدن

گشای دیده بگلزار کربلای دل — اسیر فتاده ترا گر هوای گل چیدن

شها بیار لب خشک دیده تر تو — حرام بد دگر آب حیات نوشیدن

ز نوک تیر دریغا نه بود بر بدنت — ز بهر زینب مطلع موضعی بوسیدن

پس از نگون شدن نخل قامت عباس
زداغ عشرت قاسم به بزم عیش وسرور
زتیر حرمله وحلق اصغری پی شیر
زبهر زینب و بزم یزید و مجلس عام
در آن زمان که برون کرد شمر پیر ز بیت

چسان بسایه طوبی توان خرامیدن
زفرط گریه ندارم مجال خندیدن
ببسته بر گلویم عقده راه نالیدن
سر از دریچه غم آنکه جامه بدریدن
حرام کرده بجودی لباس پوشیدن

وله ایضاً فی المرثیه حضرت سید الشهداء علیه السلام

فلک جوری که پنهان داشتی آخر عیان کردی
بروی چشمه عین الحیات آب روان بستی
حسین تشنه لب را بر لب آب روان کشتی
سنان را نیزه اندر دست دادی شمر را خنجر
قد شیر را چون کمان و دیده اشتر اچشمه حیوان
تنش عریان میان آفتاب افکندی و آنکه
حمایل بود دستی که اندر گردن احمد
گرفتی از سلیمان جهان انگشت انگشتر
شهی کز گرد فرشش بود بر عرش برین زینت
به پیش چشم زینب کشتی آخر شش برادر را
زدو داشتی کافر وختی در خیمه گاه او
رساندی بر فلک آه و فغان عاقل و مجنون
از آن تیری که جای شیر آمد بر لب اصغر
زدود آه جودی تیره شب چون نور در عالم شد

بهار باغ دین را از سموم کین خزان کردی
از این غم خضر را در ظلمت غم بی روان کردی
از این غم خون دل جاری ز چشم انس و جان کردی
گرفتی از حسین سر پیکرش در خون طپان کردی
زداغ اکبر و از مرگ عباس جوان کردی
ز چوب نیزه و تیر و پیکان سایبان کردی
جدا از بند از تیغ جفای ساربان کردی
دل اهریمنان را شادمان اندر جهان کردی
تنش را نرم از سم ستور کوفیان کردی
براه شام با شمر و سنانش هم سفر کردی
سیه چون شب بچشم عالمی روز جهان کردی
چو لیلا را بروی نعش اکبر در فغان کردی
زبار غم قد شیر خدا را چون کمان کردی
چو راس مه لقا دین در مطبخ خولی نهان کردی

وله ایضاً فی المرثیه

گر در نشاط عیش و گر در عزاستی
آید ز کربلا ره جنت گرم بچشم

چشم و دلم همی بسوی کربلاستی
بارا دو دیده بار همی در قفاستی

گر جا کنم بسایهٔ طوبی که دیده ام — بر سرو قد اکبر گلگون قباستی
در لاله زار باغ جنان گر روم بسیر — داغم ز دل ز قاسم پادر حناستی
شاها تو تشنه جان دهی و ما خوریم آب — نه این طریق مهر و نه رسم وفاستی
آنکس که حلق خشک ترا آورد بیاد — کی در خیال خوردن آب بقاستی
گر در جنان ز چشمهٔ کوثر خوریم آب — ما را ز روی ساقی کوثر حیاستی
جودی شها ز واقعهٔ کربلا مدام — از بند بند خود چو نی اندر نواستی

وله ایضا مرثیه فی العزاء الحسین ع

ایخوش آنانکه چه جا در سر دلبر گیرند — زر سر جان جهان یکسره دل برگیرند
نه غم مال و نه اندیشه بدل شان ز عیال — آن بتاراج دهند و دل ازین برگیرند
اوّل از چشمهٔ خورشید خورند آب حیات — چون که تشنه ز سر زندگی از سر گیرند
بنمایند به بازار محبت چون روی — نقد جان داده متاع غم دلبر گیرند
سینه گر فرش نمایند بزیر سم اسب — گاه از عرش برین مرتبه برتر گیرند
که بخورشید ز رخساره تجلی بخشند — گاه از پرتو او بر جگر اخگر گیرند
که گذارند سر خود به سر خاکستر — گاه گرد رخ خود گنبد اخضر گیرند
بد گر تشنه لبان چشمهٔ کوثر بخشند — خود همی تشنه و آب از دم خنجر گیرند
پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر — بجگر تیر بلا را همه تا پر گیرند
دُرّ ره دوست نه در فکر صغیر و نه کبیر — اوّلین مرتبه دل ز اصغر اکبر گیرند
گاه بر مرده دهند از لب جان بخش حیات — گاه یاقوت لب از چوب بگوهر گیرند
جودی آنانکه دم از عشق زنند آری — جای در آتش غم همچو سمندر گیرند

وله ایضا مرثیه

کیست این کشته که شور ابهمه در سر دارد — دو جوان را بیکی جلوه منوّر دارد
کیست این کشته که از خنجر و شمشیر و سنان — ز کواکب به بدن زخم فزونتر دارد
کیست این کشته که با اینهمه زخم خنجر — باز در دل هوس خنجر دیگر دارد

کیست این کشته که با چارده زخم اندر تن / پی پیشکرانه سر سجده داور دارد

کیست این کشته که از گوشهٔ میدان هر دم / گوشهٔ چشم سوی خیمه خواهر دارد

کیست این کشته که جان میدهد و در دم مرگ / در دلش حسرت دامادی اکبر دارد

کیست این کشته که با این همه پیکان بلا / ناله از تیر گلوی علی اصغر دارد

کیست این کشته که لب تشنه بزیر خنجر / میدهد جان و غم امت مضطر دارد

کیست این کشته که رخسارهٔ پر از خاکستر / ز تنور از ستم فرقهٔ کافر دارد

وله ایضاً مرثیه در مصائب آل محمد ص

کدام ظلم که بر آل بوتراب نشد / کدام جور که بر اهل آنجناب نشد

کدام سینه که از آتش فراق نسوخت / کدام دل که ز سوز عطش کباب نشد

کدام تن که نشد توتیا ز سم ستور / کدام جسم که عریان در آفتاب نشد

کدام دست که از تن جدا نگشت دریغ / کدام کف که ز خون گلو خضاب نشد

کدام چهره که در ظهر روز عاشورا / ز دست خصم ستمکار بیحجاب نشد

کدام گیسوی اطفال را نشد زنجیر / کدام بازوی کاو بستهٔ طناب نشد

کدام پای که از محنت پیاده روی / هزار آبله اش همچنان حباب نشد

کدام سر که نشد بر سنان چهل منزل / کدام تن که بخون غرقه در تراب نشد

کدام نظم تو جودی نگشت شهرهٔ شهر / کدام شعر تو عنوان هر کتاب نشد

کدام ذره که دم زد دمی ز مهر حسین / بچشم اهل نظر همچو آفتاب نشد

وله ایضاً در مصائب شاه شهیدان

بدیده گر رخ یار جلوه گر گردد / ز کائنات به یکباره بیخبر گردد

اگر برند سرش از قفا رضای دهد / بر آنکه سیر ره عشق کارگر گردد

نه از وطن رسدش یاد نه اهل وطن / چو غم از آنکه بهر شهر در بدر گردد

برند سر ز تنش تشنه گر بر آب / بر آب خنجر سیراب تشنه تر گردد

بسینه اش اگر آید هزار نوک خدنگ / بنوک تیر دگر سینه اش سپر گردد

زاکبرش ز جفا اگر کشند تا اصغر — ز عشق دوست کجا زین الم خبر گردد

هوای دوست بهر سر فتاد بر سر کویش — چو گوی در خم چوگان او بسر گردد

هزار شرح الم پیش بود جود ترا — ولی خوش است سخن هرچه مختصر گردد

وله ایضا مرثیه

داد جسمیکه نبی پرورش از شیره جانش — آه کز سوز عطش رفت ز تن تاب و توانش

پیکری کاحمد مختار نگه داشت ز باران — آن بشمشیر همی میزد و آن یک بسنانش

آنکه بود آب روان ارث وی از بهر کفنی — جوی خون گشت روان بر لب بی یار و دهانش

آنکه شد خاک درش سجده که خلق دو عالم — دم آخر بیکی سجده ندادند امانش

نیزه بشکافت چرا پهلو و جا کرد به قلبش — نگر او خواست که آگه شود از سر نهانش

بهر انگشتری انگشت برید اهرمن آخر — زانسلیمان که بدی زیر نگین ملک جهانش

زیر خنجر نتوانست سخن جز باشاره — چونکه شد دوخته از تیر بهم کام و زبانش

جودیا صبح قیامت چو سر از خاک براری — ناله از جور سنان سر کن و از نوک سنانش

وله ایضا فی المرثیه

ز آتش آهم ز دل بسکه بکیوان دود شد — دیده انجم ز اشک غم سرشک آلود شد

یادم آمد از پریشان خاطران کربلا — باز اسباب پریشانی دل موجود شد

آنچنان ظلمیکه شد در دهر از شمر و یزید — کافرم هرگز گر از شداد و از نمرود شد

آن سلیمانی که قرآن آیه آیه وصف اوست — چشمه چشمه پیکرش چون جوشن داود شد

چون سنان بشکافت پهلویش فتاد اندر سجود — راز ها بس در میان ساجد و مسجود شد

در نماز آخرینش جز غم امت نبود — آنچه را زآن عبد را در درگه معبود شد

آه و واویلا که اندر زیر تیغ از تشنگی — بر گلوی خشک او راه نفس مسدود شد

خون شد از چشم نبی تا بر لب شط فرات — زان گلوی خشک تیغ شمر خون آلود شد

وای کاخر بر لب شط داد جان از تشنگی — آن وجودی کز طفیلش ماسوا موجود شد

ساربان میبرید دستش را ز بند از بهر بند — قانع از یوسف باندک درهمی معدود شد

سوخت جودی زغم و خاکسترش برباد رفت جای آنسر چون تنور خولی مردود شد

وله ایضاً مرثیه در مصائب حضرت امام حسین ع

شد بخون غرقه شه کشور اسلام دریغ بیدق کفر بپا گشت در ایام دریغ

گشت در کربلا کشته حسین واویلا رفت زینب باسیری بسوی شام دریغ

قطع شد از تن عباس جوان دست افغان پاره پاره تن او گشت ز صمصام دریغ

گشت لیلای پسر مرده زغم مجنون وای شد جدا سر ز تن اکبر ناکام دریغ

سرور تشنه لبان نیزه سنان شد سرو آه خورد بر جبهه او خشت لب بام دریغ

به فلک بانک عطش شد زیتیان فریاد گوفیا ز الکهف ز آب روان جام دریغ

حجله عیش مبدل بعزا شد افسوس گشته داماد و عروس شده ناکام دریغ

شد بکلثوم اشارت بکنیزی آوخ سوخت زهرا بجهان زین طمع خام دریغ

حلق اصغر هدف تیر بلا شد اندوه روز جودی از این واقعه چون شام دریغ

وله ایضاً فی المرثیه

شد غرق خون زغم دل غم پرور حسین آمد جفا و جور ز بس بر سر حسین

گفتی ز فرط وا همه شد عرش سرنگون از زین فتاد تا بزمین پیکر حسین

فریاد از آن زمان که شد او سوی قتلگاه جز شصت و چهار تن نبدی لشکر حسین

خورشید و ماه منکسف و منخسف شدند تا شد بنوک نیزهٔ اعدا سر حسین

زینب سر برهنه برآمد ز خیمه گاه خنجر نهاد شمر چو بر حنجر حسین

آه از دمی که با لب خشکیده زیر تیغ سوی فرات بود دو چشم تر حسین

لیلا درید جامهٔ جان چون ز تیغ کین شد پاره پاره جسم علی اکبر حسین

پشت علی بجلد کمان شد ز بار غم آمد چو تیر بر گلوی اصغر حسین

سیراب وحش و طیر ز شط فرات بود از تشنگی کباب دل دختر حسین

آتش ز سوز سینه جودی شراره زد
بنهاد در تنور چو خولی سر حسین

وله ایضاً فی المرثیه در عزای سید الشهداء ع

ای بخون غرقه که دل خون زبرای تو بود / جای خود گشتن آنست که جای تو بود
قصد ایجاد تو بودی تو که در ملک وجود / خود اگر پادشه آید که گدای تو بود
بمقامیکه ترا جای بود در جنت / چشم آنست که دهلیز سرای تو بود
پیش روی تو قدر را سر تسلیم به پیش / خود قضا رانیست رضا آنچه رضای تو بود
خود تو وجه اللهی ای دیده حق بین شب و روز / بی سبب نیست که مشتاق لقای تو بود
بینوای تو زبیداد مخالف بعراق / شوری انگکند که چون نی بنوای تو بود
ناله کز عطش از سینه کشیدی شب و روز / قاف تا قاف جهان پر ز صدای تو بود
جای آنست که لب آب روان تر نکنم / گر لب خشک جدا سر ز قفای تو بود
کردی ایثار ره دوست سر و مال عیال / خود از این کرده ندانم چه سزای تو بود
در جهان قیمت یکموی علی اصغر نیست / خونبهای تو جز آنکه خدای تو بود
خواستی کشته علی اکبر و تا حشر او را / از دل و جان سر تسلیم بپای تو بود
حکم برگشتن زینب چو نمود ابن زیاد / دم نزد دم نزدن دید که رای تو بود
سر پاک تو کجا مطبخ خولی ز کجا / روی خاکستر و خاشاک نه جای تو بود
جودی از ناله چو نال ار شوی از درد منال / ساز با درد که درد تو دوای تو بود

در مناقب و مصائب

شهی که روضه رضوان گلیست از چمنش / بچشم دوزخیان خار بود در زمنش
مهی که مهر فلک عکس پرتو رخ اوست / فغان که بود فزون از ستاره زخم تنش
شهنشهی که خدیو است ملک امکان را / شبی نکرده دل آسوده خواب در وطنش
شهی که زد شرف خاتم سلیمان را / ز بعد قتل وی از کف ربود اهرمنش
لبی که کوثر از او قطره ز نوک خدنگ / لب فرات روان جوی خون شد از دهنش
که گفت پیکر او را غسل شد ز کفن / که داد خون سرش غسل و خاک شد کفنش
شهی که اطلس چرخ است عطف دامن او / برون نمود ز تن شمر شوم پیرهنش

شهی که گیسوی زهراش سائبان بودی
در آفتاب سه روز اوفتاده بود نعشش

پس از وفات گذر کن به تربت جودی
ببین که ناله برآید چگونه از کفنش

وله ایضاً فی المصائب

آسمانرا از ازل گر سر نیرنگ نبود
بسته گون و مکان کار چنین تنگ نبود

سنگ باران زچه کردند ترا در دم مرگ
گوئیا دل اگر سخت تر از سنگ نبود

میهمان تشنه بکشتند و گذشتند از نام
بهر این طایفه این رسم مگر ننگ نبود

عصمت عباس ز جان دست چو بند مشک بهی
ورنه اندر دل او و اهمه از جنگ نبود

اذن میدان به علی اکبر خود کی میداد
عرصه بر خسروی یا اگر تنگ نبود

شفق از خون گلوی علی اصغر شد سرخ
ورنه انزار ازل عارض گلرنگ نبود

بود فریاد رقیه بسر نعش حسین
ورنه در دشت بلا مرغ خوش آهنگ نبود

ز آب و نان سیر نکشتند چهل منزل راه
بهر اولاد علی کار بغیر سنگ نبود

نالـهائیکه در آن قافله بودی چو درای
بجز افغان سکینه اثر زنگ نبود

جودیا عشق زهر رمز ترا کرد آگاه
گرنه این قاعده در دانش فرهنگ نبود

در بیان احوالات حضرت سید الساجدین

هر زمان سید سجاد فغان سر میکرد
رخنه در عالم ایجاد سراسر میکرد

یاد میکرد چو از لعل لب خشک پدر
مژه میزد بهم و روی زمین تر میکرد

میشدی خم چو کمان قامتش از بار الم
یاد چون قامت سرو علی اکبر میکرد

دست میزد به سر و نعره ز دل هر که او
یاد دست عباس دلاور میکرد

سینه خویشتن از پنجه غم میزد چاک
یاد چون از لگد شمر ستمگر میکرد

ز تنور دلش آتش بفلک می افشاند
یاد چون از ستم فرقه کافر میکرد

یاد میکرد چو از طشت زر و راس حسین
آهش آئینه خورشید مکدر میکرد

میگزیدی لب خشکیده بدندان هر که
یاد او چون ز یزید و لب انور میکرد

بفلک چهره خورشید چو عریان میدید
یاد بی معجری زینب مضطر میکرد

ناله از قاتل یکیک شهدا داشت ولی — شکوه پیش از همه از قاتل اصغر میکرد
کاش میداد خدا عمر دگر جودی را — تا که مداحی اولاد پیمبر میکرد

در بیان احوال حضرت سید الساجدین

خواهم از راهی بسوزم عالم ایجاد را — بنگرم چون حال زار سید سجاد را
کنده بنیادم چنان اینغم که گر دستم رسید — افکنم اینک ز گردش چرخ بی بنیاد را
کربلای کربلا را کوی افزونتر که دید — از نخستین بشمرم آن مفخر ایجاد را
آنجراحتها که در دل بود از آن قوم دون — بر دلش میدید هر دم خنجر فولاد را
دید چون بر نیزه عدوان سر پاک پدر — بکجز انداز بام کودن ناله و فریاد را
پادشاهی رفتش از خاطر چو در دست بلا — دید بی سم مرکب قاسم ناشاد را
قامتش آمد کمان فریادش از گیسوانگشت — دید چون بر حلق اصغر ناوک بیداد را
کودکان هر یک چو صیدی بستهٔ دام بلا — کرد هر صیدی نظر میکرد همه صیاد را
او علیل و زار اندر بند میدید از جفا — در تماشای حرمش بندهٔ آزاد را
کی روا بودی که بنشیند به تخت زر یزید — پیش او وار نذر پا با عشا یکجا درا
بزم عام و گردن بیمار و زنجیر دستم — تا که گویم جودیا این ظلم و این بیداد را

وله ایضاً فی المرثیه سید الشهداء ع

خوش آنسری که در آن سر بود هوای الحسین — خوش آن دلی که در آن دل بود نوای حسین
خوش آن تنی که بکوی حسین سپارد جان — خوش آن بدن که شود خاک کربلای حسین
خوش آنکه از همه عیش جهان نظر بندد — فشاند از مژه خونابه در عزای حسین
خوش آنکسی که بیکباره از دو عالم رفت — که رستگار شود در دو سرای حسین
خوش آنکه تا ز عدم زد قدم بملک وجود — ندیده در همه ماسوا سوای حسین
خوش آنکه باشد اگر خواجه خواجه آفاق — نثار داد ز دل و جان خویش را گدای حسین
خوش آنکه همچو نی اندر نواست در هر بند — ز نالهای غریبان بینوای حسین
خوش آنکه سر عوض پا نهاد در ره او — که بر نهد سر او را بخاکپای حسین

کمان بعصر ندارد مگر که جودی را … قضا دوباره گشاند بکربلای حسین

وله ایضاً فی المرثیه

بیا رویم ولا سوی کربلای حسین ع … بیا کنیم در آن غم سرا عزای حسین ع
بیا رویم و ببینیم تا فتاده کجا … ز صدر زین برزمین قامت رسای حسین ع
بیا رویم و ببینیم تا بریده کجا … ز کینه شمر ستمگر سر از قفای حسین ع
بیا رویم و ببینیم زیر خنجر شمر … که تر نموده لب خشک جانفزای حسین ع
بیا رویم و ببینیم وقت جان دادن … که سوی قبله کشیده است دست و پای حسین ع
بیا رویم و ببینیم حضرت عباس … کجا ز پای فتاده است در هوای حسین ع
بیا رویم و ببینیم تا علی اکبر … کجا نموده سر و جان خود فدای حسین ع
بیا رویم و ببینیم شد کجا مسموع … نوای العطش طفل بی نوای حسین ع
بیا رویم و ببینیم زینب افکار … کجا بسینه و سر میزد از برای حسین ع
هزار شکر که جودی چو در وجود آمد … ندیده در همه ما سوا سوای حسین ع

وله ایضاً مرثیه

یارب آنروز که افتاد بخون پیکر او … سوخت بهر تنش که بجز زخم تن اطهر او
یارب آنروز که از سوز عطش جان میداد … ریخت جز خنجر کین آب که بر حنجر او
یارب آندم که فتاد آن تن صد چاک بخاک … غیر خاک سیه آمد چه دگر بستر او
یارب آندم که سنان پهلوی زارش بدرید … دوخت جز تیر که زخم بدن اطهر او
یارب آن لحظه که از ضعف در آمد از پای … بجز از شمر که بگرفت ز دامن سر او
یارب آندم که ز تن مرغ روانش پر زد … بجز از خون سرش بست که چشم تر او
یارب اندر دم مردن بجز از چکمهٔ شمر … که گرفتی خبر از سینهٔ غم پرور او
یارب آنروز که ماندان تن عریان بزمین … جز سم اسب که بگرفت بر پیکر او
یارب آنروز که آمد سر نعشش بجدل … خواست انگشت برد تا بره د انگشتر او
یارب آن نیمه شب اندر طمع بردن بند … ساربان کرد چه با دست و تن اطهر او

یارب آن شب که نهادند سرش را به تنور — که فرو شست ز سیل مژه خاکستر او

یارب آن روز که جودی زدی این قصه رقم — چند از اشک الم شست ز غم دفتر او

ایکه خواهی شنوی شرح غم جودی را — اول آور کفن و بعد گشا دفتر او

نامه نوشتن اهل کوفه بجناب سید الشهدا علیه السلام

نامه بنوشتند تا در کوفه مهمانش کنند — تا بر او بندند آب و منع از آنش کنند

نامه بنوشتند بر آن کعبه کارندش نماز — یا صلوة جمعه جمع آیند قربانش کنند

نامه بنوشتند تا سایند سر بر مقدمش — یا بوقت جان سپردن سنگبارانش کنند

نامه بنوشتند کاندر راه او جان بسپرند — یا بنوک نی سر چون ماه تابانش کنند

نامه بنوشتند تا در سایه اش گیرند جای — یا میان آفتاب گرم عریانش کنند

نامه بنوشتند تا بر خاک پایش سر نهند — یا ز سم اسب کین با خاک یکسانش کنند

نامه بنوشتند تا در بیعتش آرند دست — یا که دست او جدا از جسم بیجانش کنند

نامه بنوشتند کارندش غلام از مصر و شام — یا کنیزی خواهش از اطفال حیرانش کنند

جودیا بشنیده ام راسی که از تن شد جدا — چوب کین گیرند قصد در دندانش کنند

وله ایضاً فی المصائب

هر دم هزار شکر توای داور حسین — کآمد بر آستان تو لایق سر حسین

اینوقت جان سپردن و این سوز تشنگی — این سوج شط و این لب از خون تر حسین

این شمر شوم کافر و این پای چکمه دار — این استخوان سینه غم پرور حسین

این قاتل ستمگر و آن خنجر ستم — این فرق غرق خون شده این حنجر حسین

گفتی ببزم قرب سزاوار خواهمت — این نوک نیزه این ره شام این سر حسین

این جسم پاره پاره و این گرم آفتاب — این ضرب سم مرکب و این پیکر حسین

گفتی بکوی ما تو چه آری بارمغان — این بزم قرب کوی تو این اکبر حسین

گفتی که بس عزیز بود طفل شیرخوار — این نوک تیر و این گلوی اصغر حسین

گفتی بره ما بنما ترک از عیال — این راه شام کوفه و این خواهر حسین

گفتی نخواهد خواهر خود را حسین عزیز — این خواهش کنیزی و این دختر حسین

گفتی سر بریده در آزار باید ت — این ضرب چوب جور یزید این سر حسین

جودی کرت نه بهره ز ایام گو مباش — دولت بس این ترا که توئی چاکر حسین

وله ایضاً مرثیه فی المصائب سید الشهداء

نیست ای دوست بدل جز تو تمنای دگر — سر شوریده ندارد سر سودای دگر

بهر جولان بسر نیزه و زیر سم اسب — سر دیگر به بدن خواهم و اعضای دگر

جنت وصل تو جویم که بهر تیغ و سنان — جلوه گر گشته مرا کوثر و طوبای دگر

بولای تو ز بس شوق ولای تو مراست — کربلای دگری خواهم و اعدای دگر

نیست بر دید بجز دست قبولم کر شمر — بشکند سینه ام از جور بیکپای دگر

شب مهمانی خولی بجز از کنج تنور — می نخواهد سر ببریده من جای دگر

سوکنان موی کنان نعش پسر تا سید دید — کاش می بود مرا اکبر لیلای دگر

پا برهنه برهت تا بسر خار دوند — بهر اطفال خدای کاش که صحرای دگر

کاش روزی که رود خواهر زارم سوی شام — غیر ویرانه برایش بندی جای دگر

جودیا بنده او شو که ترا دست شفیع — چشم امید فرو بند ز مولای دگر

وله ایضاً فی المرثیه

تو ای آهن که خود را آلت جور و جفا کردی — نکردی هیچکه جوری که در دشت بلا کردی

ز حرف اولت ای آهن آه آمد پدید از آن — که عالم را سیاه از ناله خیر النسا کردی

حروف با نوا آمد مقابل زانکه عالم را — ز قتل بینوایان تا قیامت در نوا کردی

سوا گشتی تو تا از سنگ ای سنگین دل از جورت — بجای اشک خونباری ز چشم ما سوا کردی

شدی تو خنجر و در دست شمر دون — بده ضرب جدا راس حسین را از قفا کردی

گهی شمشیر کین گشتی و گردی چاره عاشق — سر شاهی که جا بر دم بدوش مصطفی کردی

گهی گشتی سنان و با سنان همدست گردیده — دم مردن به پهلوی حسین تا سینه جا کردی

بسوی خوشتر اگر نعل و از ضرب سم مرکب — تن فرزند زهرا را بسان توتیا کردی

شدی که پارهٔ تیغ و شدی با ساربان همدم — جدا دست حسین از بند از راه جفا کردی
شدی که تیغ دگردی قوم حق نشناس را یاری — دو دست حضرت عباس را از تن جدا کردی
گهی گشتی سلاح رزم اندر رزم شاه دین — ز خون رنگین دو دست قاسم و پا در حنا کردی
نمودی خویش را گاهی عمود و فرق اکبر را — بیکضربت دو تا همچون سر شیر خدا کردی
شدی که نوک تیر و از کمان حرمله حسبی — بچالاکی بحلق اصغر بی شیر جا کردی
گهی زنجیر گردیدی برای بازوی زینب — گهی غل گشته عابد را بصد غم مبتلا کردی
ز آهن جودیا قطع سخن کردی بمیدانم — مگر یاد از سر ببریده طشت طلا کردی

وله ایضاً فی المرثیه در مصائب ابی عبد الله الحسین

که کماند اشت ز غم قلب پیمبر شکند — بار اندوه حسین قامت حیدر شکند
که کماند اشت که بر کین جناب و توان — این همه تیر جفا ناوک خنجر شکند
که کماند اشت که با چکمه دم جاندادن — سینه زار حسین شمر ستمگر شکند
که کماند اشت که انگشت حسین را بجدل — بهر انگشتری از ضربت خنجر شکند
که کماند اشت که دست از تن عباس فتد — شه دین را کمر از مرگ برادر شکند
که کماند اشت فتد تشنه لب از پا اکبر — قد طوبی طلب چشمه کوثر شکند
که کماند اشت که اندر بر آغوش پدر — تیر کین بر گلوی نازک اصغر شکند
که کماند اشت که از چوبهٔ محمل ظالم — بره شام سر زینب مضطر شکند
که کماند اشت که بر پای سکینه شب تار — این همه خار مغیلان ز جفا سر شکند
که کماند اشت که از ضربت چوب خزران — در دندان حسین و دل حیدر شکند
که کماند اشت کزین دفتر جودی بجهان — فتد آن شور که هنگامهٔ محشر شکند

وله ایضاً فی المرثیه

بگذر ز یاری من ای یار جبرئیل — بگذار تا کشند مرا زار جبرئیل
امروز روز راز و نیاز من است و یار — رو رو مرا گذار تو با یار جبرئیل
ز آن عهدها که روز ازل بسته ام بیار — دارد زمانه با من بس کار جبرئیل

سوزم ز تشنگی و هنوزم نداده شمر — آبی ز نوک خنجر خونبار جبرئیل
نشکسته است سینهٔ مجروح من هنوز — از ضرب چکمهٔ شمر ستمکار جبرئیل
چون توتیا هنوز نگر دیده پیکرم — از سم اسب لشکر اشرار جبرئیل
بر روی ریگ گرم نیفتاده تا سه روز — عریان هنوز جسم من زار جبرئیل
از کین سرم هنوز نگاکستر تنور — ننهاده است خولی خونخوار جبرئیل
در کوچهای شام نگشته سرم هنوز — آماج سنگ از سر دیوار جبرئیل
فرق شکسته بازوی بسته نرفته است — زینب هنوز بر سر بازار جبرئیل
در راه شام کس ندوانیده است هنوز — طفلم سکینه را بروی خار جبرئیل
در پیش زینبم نزده بر لبم هنوز — چوب ستم یزید جفاکار جبرئیل
کلثوم را نخوانده هنوزش کسی کنیز — در پیش چشم عابد بیمار جبرئیل
جودی دمیکه قصهٔ این غم زند رقم — در هر دوشش تو باش مددکار جبرئیل

وله ایضاً فی المرثیه سید الشهدا علیه السلام

کوفیان آتش بجان شیخ و شاب انداختند — تا که طرح کین به آل بوتراب انداختند
ظلم بین اندر لب آب روان از تشنگی — آتشی سوزان بدلهای کباب انداختند
ناخدای زورق دین را بگرداب الم — کشتی ایجاد را در اضطراب انداختند
شد بخون آغشته گیسوئی که بهرش حوریان — شانه وقت شانه کردن در گلاب انداختند
تاختند اسب ستم بر پیکر سلطان دین — جسم صد چاکش میان آفتاب انداختند
تشنه لب کشتند اکبر را و از چشم رسول — در بسیط خاک بس در خوشاب انداختند
آه و واویلا که اندر پیش چشم عابدین — کوفیان در گردن زینب طناب انداختند
راس شاه دین میان طشت در بزم یزید — سفرهٔ شطرنج در بزم شراب انداختند
ز اشک چشم و آتش دل جودی غمدیده — گاهی اندر آتش و گاهی در آب انداختند

وله ایضاً فی المرثیه

از صیت بانگ ناله به هفت آسمان هنوز — از چشم روزگار رود خون روان هنوز

شد از سموم حادثه گلزار دین خراب — با شد ز چه بلبلان اندر فغان هنوز
گر طی شود محرم و گر بگذرد صفر — این ماتمی است انکه بود در میان هنوز
جاری ز چشم دهر بود جوی خون مگر — باشد حسین تشنهٔ آب روان هنوز
زهر است همچو رعد در افغان مگر بود — نالان حسین او ز سنان سنان هنوز
کون و مکان بود به تزلزل مگر که شمر — دارد بروی سینه آن شه مکان هنوز
خور در محاق غم شده گویا در آفتاب — عریان فتاده جسم شه انس و جان هنوز
آتش زند زبانه بدلها مگر بود — اندر تنور راس امام زمان هنوز
ولها رها نگشته ز بند الم مگر — اندر کمین نشسته بود ساربان هنوز
از بار غم کمان شده قدها مگر بجاست — تیر گلوی اصغر شیرین زبان هنوز
عیوق را ز دیده رود خون دل مگر — باشد سکینه تشنه آب روان هنوز
فریاد مرد و زن بفلک شد مگر بود — کنج خرابه زینب بی خانمان هنوز
گر بگذری بتربت جودی بدار گوش — تا بشنوی که دارد از این غم فغان هنوز

در مناقب امیر مؤمنان و مصائب سرور شهیدان علیه السلام

ای عرش اقتدار که نه اطلس سپهر — عظمی ز پرده حرم کبریای تست
اید ست کردگار که بر دوش مصطفی — مهر نبوت آمده یا نقش پای تست
ای نور لایزال که از عالم ازل — جبریل خادم در دولت سرای تست
ای آفتاب برج ولایت که آفتاب — پیوسته زیر سایه مهر لوای تست
الحشر و یکه خیمه گردون یکی حباب — در بحر جود لطف عطای سخای تست
ایفخر ممکنات که از کل ممکنات — بیگانه گشت هر که دلش آشنای تست
آنجا که عقل می نبرد پی ترا مکان — آنجا که ره نیافته اوهام جای تست
جای تو در جنان و حسین زیر تیغ شمر — چشمش براه و دل با امید لقای تست
تو بر فراز رفرف و در زیر سم اسب — چون تو تیا حسین سر از تن جدای تست
داری تو جا بسایهٔ طوبا و آفتاب — تابان به نعش اکبر گلگون قبای تست
دست آر سوی تیغ که بیدست ره نجات — عباس ماه طلعت مه اعتلای تست

سنگر اگر بلا که حنا در کف عروس / از خون حلق قاسم نو کدخدای تست
الشیر کرد کار کجائی که جای شیر / پیکان بحلق اصغر شیرین ادای تست
تو در مقام قرب ز سیلی براه شام / نیلی رخ سکینه بی اقربای تست
بگشا نظر بشام که در مجلس یزید / بازوی بسته عابد نیکو لقای تست
بگسل ز هم سلاسل ایام کز جفا / زنجیر بسته زینب غم مبتلای تست
شاها بجودی ار نبود هیچ گو مباش / فخرش همین بس است که کمتر گدای تست

در مناقب حضرت امیر المؤمنین و مصائب شفیع المذنبین ع

ایکه نورت نور بخش کل انوار آمد است / از طفیلت عالم هستی پدیدار آمد است
ملک امکان را تو بیرون کردی از چاه عدم / خانهٔ ایجاد را دست تو معمار آمد است
چون توئی دارای پستی و بلندی سوی تو / یوسف اندر چاه و عیسی بر سر دار آمد است
مظهری بر کل اسمای ولی کردگار / ذات پاکت مخزن انوار اسرار آمد است
جنت از حب تو و دوزخ ز بغضت گشته خلق / زان سبب شخصت قسیم جنت و نار آمد است
ساقی کوثر تو و جان حسین از تشنگی / بر لب اندر زیر تیغ شمر کافر آمد است
غوطه ور در خون حسین و از پی قتلش سنان / با سنان دل شکاف و تیغ خونبار آمد است
ز آتشی کاندر خیام اهل بیت افروختند / دود آه بیدلان بر چرخ دوار آمد است
تا که بتوان این سخن گویم که در بازار شام / بهر کلثوم نوا از عدوان خریدار آمد است
زینب محزون کجا و رفتن بزم یزید / این مصیبت بر جودی تو شاها آمد است
اجر هر بیتش اگر بیتی بود اندر جهان / کلک جودی کل جنت را خریدار آمد است

گفتگو در بیان حال سرور شهیدان علیه السلام

ایکه حاضر وقت موتی بر سر هر مرد و زن / خواه اندر شرق باشد خواه در غرب و ختن
ای شفیع المذنبین در کربلا بگذر ببین / نوخطان را خفته در خون نورسان اندر رسن
سر برآر ای بوتراب از خاک بنگر در تراب / آنکه باشد تربتش دار الشفای مرد و زن
از سنان دل شکاف او را نظر کن سینه چاک / از خدنگ جانستان او را مشبک جمله بدن

بهر انگشتر جدا کردند انگشتش ز کین
بهر بند از بند ببریدند دستش را ز تن

بیکفن جسم حسینت مانده اندر آفتاب
سر برار از خاک و اندر خاک بسپار این بدن

نی غلط گفتم که در زیر سم مرکب نماند
پیکری تا آنی و بر قامتش پوشی کفن

بر کف جور خطاکاران امت در نگر
اهلبیت خویش را همچون اسیران ختن

نو عروس زار را بین بهر قاسم در فسوس
بهر عباس جوان کلثوم را بین در محن

بر قد اکبر نگر خونین کفن را رخت عیش
جای پیکان بر لب اصغر نگر جای لبن

شد بتول از مویه موئی شد علی از ناله نال
جودیا این گفتگو بگذار و بگذر زین سخن

در مناقب امیر مؤمنان و سرور شهیدان

ای شهریار عالم امکان که از ازل
زامر تو جان بقالب آدم دمیده اند

آنانکه دل برشته مهر تو بسته اند
پیوند دوستی ز دو عالم بریده اند

شام ابد اگر آیشد هوشیار
آنانکه از سبوی تو ساغر کشیده اند

خواهند خرقه که ترا بهر خود خدای
خود گوی کز تو غیر خدائی چه دیده اند

چشم خرد بهیچ صفت جز خدا ندید
در جوهری که ذات ترا آفریده اند

ای دادخواه خلق کجائی که شامیان
سر از قفا ز جسم حسینت بریده اند

ای پرده پوش دهر کجائی که کوفیان
بی پرده معجر از سر زینب کشیده اند

عریان بروی خاک ببین همچو آفتاب
آنانکه خود لباس تو پروریده اند

بر طایران بام حرم بین که یک بیک
از تیر کین چو بسمل در خون طپیده اند

آن جسمهای پاک که بودند جان ترا
در خوابگاه خاک چه خوش آرمیده اند

از قحط آب در عوض شیر کودکان
زهر ستم ز ناوک پیکان مکیده اند

از بار هجر ماه جبینان سرو قد
هر یک ز ناتوان چو هلالی خمیده اند

مجروح گشته پای یتیمان به راه شام
بس روی خارهای مغیلان دویده اند

اطفال تو گرسنه بشام و کسی نگفت
این نو رسان به کشور ما نو رسیده اند

دادند جودیا بتو بیتی اگر بهشت
کن ادعای غبن که ارزان خریده اند

در منقبت امیر مؤمنان و مصائب سرور شهیدان

ای شیر حق که افکندی از بام حرم اصنام را
بر دوش احمد سودی از راه شرف اقدام را

ای آنکه چون تیغ دو سر بر کف گرفتی ز ازل
افکندی تاج کفر را دادی رواج اسلام را

ای قبله اسلامیان اکافرا این چسان
پشت از حرم رو بر بتان بربسته اند احرام را

بر قتل یکتن بیکسه از هر طرف آمد سپه
از جمله کی خونخوارتر بنگر سپاه شام را

در پیش چشم زینبت شمر از حسین ببریده سر
در نزد لیلای حزین کشت اکبر ناکام را

در بحر خون عریان تن پاک حسین افکنده اند
چون ماهی اندر خون نگر این ماه سیم اندام را

بیدستی عباس بین از دست جور کوفیان
ای شیر حق بین در کف گرگ اجل ضرغام را

اهل حرم را کوفیان بستند بر یک ریسمان
ای دست حق بازو گشا این بستگان دام را

گویند جودی را چه در روز و شب آه و فغان
آخر تحمل کی توان کرد این همه آلام را

اتمام حجت نمودن با لشکر کوفه و شام

نه فلک را ز ازل کوکب رخشنده منم
خلق را بنده خدا و بخدا بنده منم

باعث خلقت افلاکم و جنات و نعیم
آنکه باشد طفیلش دو جهان زنده منم

حجت خالق یکتا بهمه مخلوق قسم
گهر بازار تحقیق نماینده منم

نیست پوشیده بمن سر الهی ز ازل
محرم راز ز بگذشته و آینده منم

هشت جنت کف خاکی بود از درگه من
روشنی بخش به هفت اختر تابنده منم

لؤلؤ بحر پیمبر دُر دریای علی
صدف فاطمه را گوهر ارزنده منم

مهد جنبانی من کرده بطفلی جبرئیل
عرش حق را ز ازل زیب فزاینده منم

چه شد امروز که از جور شما بر لب آب
آنکه آتش بدلش تشنگی افکنده منم

این سر این تیغ جفا این تن و این سم ستور
آنکه یکباره دل از جان جهان کنده منم

خسرو دینم و آه افسر و عرش اورنگم
بچنین افسر و اورنگ برازنده منم

جودی از یاد لبش گشت همی زنده و گفت
آنکه شد از دم عیسی وشش او زنده منم

وله ایضاً فی المرثیه

عیدست و هرکسی را عیدی و نو بهاری
مارا چو ابر ماتم جز گریه نیست کاری

مارا درین بهاران گلزار کربلا بس
کانجا فتاده در خون هر گوشه گلعذاری

مارا بسیر سبزه دیگر چه بود حاجت
گر خط سبز اکبر داریم سبزه زاری

از داغ عیش قاسم ماراست چهره خونین
هر کس نعیمتی بسند دلکف نگاری

هر که بیاد آرم تیر گلوی اصغر
پیچم بخویش از غم همچون گزیده ماری

چون بشکفد شکوفه در باغ یاد آرم
از سینه حسین و آن زخمهای کاری

از یاد قد عباس دریاست چشمه چشم
ما را دگر چه حاجت سرو و جویباری

کویم بود در افغان در قتلگه سکینه
هر که بود در افغان در گلبنی هزاری

شمر دسنان سواره عابد بود پیاده
ای چرخ سفله پرور عزت ببین و خواری

روز سیاه زینب اندر خرابه شام
نگذاشت بر جودی روزی در روزگاری

وله ایضاً فی المرثیه

جای دارد سوزم از آهی اگر افلاک را
هر زمان یاد آورم آن پیکر صد چاک را

تا که افکندند جسم او زنت عریان بخاک
رخت نیلی زین مصیبت شد تن افلاک را

نه همین از کین سنان زد نیزه بر پهلوی او
گر سنان بشکافت قلب خواجه لولاک را

نا کسان خستند جسم زارت از سم ستور
سوختند از آتش غم قلب هر خاشاک را

میهمانرا کس نداده جای در کنج تنور
با که بتوان گفت جز خولی می پاک را

بود نزدیک آنکه گردد خانه عالم خراب
بس دم افتادنش آمد تزلزل خاک را

بازگشت هر خدنگی بر کمانداری بدی
گر اجازت بودی از او روز کین افلاک را

جودیا از سر استمیطلب باید لب بست
چون مدرک اینمطلب نیست راه ادراک را

وله ایضاً فی المرثیه

باشد درین فلک جور و ستم یعنی چه
خسرو بحرو برو رنج الم یعنی چه

آب مهریه زهرا و قیامتش را — لب کبود از عطش اندر لب یم یعنی چه

برق کفر بپا و بته کشور دین — کشته سردار نگون گشته علم یعنی چه

گاه در کنج تنور و گهی آویز درخت — سر میر عرب شاه عجم یعنی چه

آل طه همه بی سجده دلی شام بشام — آل سفیان همه در ناز و نعم یعنی چه

بکمند غضب ای شمر گرفتار شوی — تیغ کین بر گلوی صید حرم یعنی چه

پیکرت هیزم سوزان سقر باد یزید — سر از دور بدن و چوب ستم یعنی چه

جودی از شومی اینگونه که ملک وجود — بر نگر دیده سوی ملک عدم یعنی چه

وله ایضاً فی المرثیه

چو روی انورش از پشت مرکب بر زمین آمد — زمین بر خود طپیده لرزه بر عرش برین آمد

زغم شد غرق خون قلب پیمبر در دم مردن — بقتلش از کمان کین خدنگ دلنشین آمد

بپا شور قیامت گشت اندر مشرق و مغرب — پی قتلش چو قاتل از یسار و از یمین آمد

تهی گاه زمین همدوش پهلو تا به پهلویش — سنان با آن سنان دل شکاف از راه کین آمد

از آن پیکان که آمد بر جبین از بوالحنوق اورا — روان بس جوی خون از جسم جبریل امین آمد

از آن تیغی که فرقش را دو تا بنمود تا ابرو — دو باره بر سر شیر خدا شمشیر کین آمد

برون از خیمه گردید زینب با هزار افغان — چو اندر قتلگه خنجر بکف شمر لعین آمد

ز ضرب چکمه بشکست استخوان سینه شاهی — که قلبش مخزن اسرار رب العالمین آمد

بزیر سم مرکب شد بخاک ره قرین آخر — تن شاهی که اندر ملک امکان بیقرین آمد

نهان اندر حجاب ابر غم خورشید تابان شد — عیان تا بر سنان کین سر سلطان دین آمد

که کودید تشنه رفت از جهان کز مردن اکبر — بشد سیراب لب از دیدگش ماء معین آمد

زشرح این مصیبت جودیا یک لحظه دم درکش — که جای اشک خون از دیده روح الامین آمد

وله ایضاً فی المرثیه

سر سهی گلشن ایجاد شکسته — یا قائمه عرش ز بنیاد شکسته

عالم ز الم گشته بدریای عدم غرق — امروز مگر کشتی ایجاد شکسته

بر جسم حسین یکسره موئیست درستی ... پس بر بدنش خنجر فولاد شکسته
شد بر سر لیلی انسر انور که زد غش ... همچون سر زینب بسر سجاد شکسته
افتاده ز پا سرو قد قامت اکبر ... یا خود بچمن قامت شمشاد شکسته
در حجله عروس از غم داماد پریوش ... دل در بر او چون دل داماد شکسته
نوک مژه بر دیده جودی است چو خنجر ... یا بر رگ جان نشتر فصاد شکسته

وله ایضاً فی المرثیه

چون مرا واقعهٔ کرب بلا یاد آید ... دیده ام خون شود و سینه به فریاد آید
گر بخواهم که کنم تر لبی از قطره آب ... از لب خشک شه تشنه لبم یاد آید
گر دلم میل بتماشای گل و لاله کند ... یادم از سرو قد اکبر ناشاد آید
چون گذارند بکف خلق حنای شادی ... یادم از خون کف قاسم داماد آید
گر مریضی نگرم زار بروی بستر ... یادم از خستگی سید سجاد آید
چون شود شام خلایق بسوی خانه روند ... یادم از زینب و از شام غم آباد آید
گر کند بنده شه دین خود را ... جودی اندر دو جهان از الم آزاد آید

وله ایضاً فی المرثیه

ای آفتاب برج شرف کز ازل بود ... در زیر سایهٔ ظلمت چرخ آبنوس
شاها تو ئی که هر سحر از خاور آفتاب ... ساید بر آستان تو سر بهر پای بوس
تو تشنه جان سپردی از این داغ تا بحشر ... ما را دلیست پر غم و جانیست پر فسوس
آه از دمیکه اهل حرمت زکین شدند ... داخل بشام با دف و چنگ و رباب و کوس
آل رسول همچو اسیران زنگبار ... نظاره گر فرنگی و نصرانی و مجوس
گردان نظاره بهر غلامی به عابدین ... گرد آن اشاره بهر کنیزی بنو عروس
بود ایستاده سید سجاد پای تخت ... مسند یزید را بُدی تخت آبنوس
وای از دمیکه چوب گرفت آن لعین و زد ... بر آن لبیکه داد پیمبر هزار بوس
جودی گذشت وقت و بپایان رسید عمر ... خوش آنکه ره کنی بسوی کربلا ز طوس

وله ایضاً فی المرثیه

شمر تا سینهٔ آن مخزن اسرار شکست ناوک غم بدل احمد مختار شکست

برق مهر نگون گشت چو از تیغ ستم رایت قامت عباس علمدار شکست

تا نگون گشت ز زین قامت اکبر بزمین کمر شیر خدا حیدر کرار شکست

زد به بر دست الم خیر نساء در جنت چوب محمل چو سر زینب افکار شکست

روز گردید چو شب تیره که در کوفه و شام فرق کلثوم ز سنگ در و دیوار شکست

خورد تا بر لب شاه شهدا چوب یزید در دندان نبی احمد مختار شکست

خون روان شد عوض اشک ز چشم جودی بسکه از هر مژه بر دیده او خار شکست

وله ایضاً فی المرثیه

فلکا اینهمه جور از تو سزاوار نبود از تو اینظلم روا بر شه ابرار نبود

چه شد ایچرخ که بهر گلوی خشک حسین آب جز در دم تیغ صف اشرار نبود

گشت آن سینه که مجروح ز پیکان او را تاب ضرب لگد شمر ستمکار نبود

آنسر ادق که طنابش بدی از گیسوی حور در خور سوختن از آتش اشرار نبود

گل بستان حسین فاطمه را در ره شام تاب اینقدر ره دیدن بروی خار نبود

وای کو ن میشدی ایکاش فلک زین گردش جای زینب بسر کوچه و بازار نبود

بود تقصیر بعابد چه که در شام خراب جای او را بجز از سایه دیوار نبود

اینکه خون میچکد از خامه جودی ز آن است گش از اینغم بجز از دیده خونبار نبود

زبان حال امام حسین علیه السلام هنگام وداع در روضهٔ پیغمبر صلوات الله

پی وداع چو بر روضهٔ پیمبر شد رخش ز خون دل و اشک دیده احمر شد

بچهره ریخت در اشک آنچنان که بچرخ بحالتش رخ خورشید پر ز اختر شد

بگریه گفت که ای جد تاجدار ببین چه جورها بمن از قوم کینه پرور شد

منم حسین که در حق من ز حضرت تو هزار لطف بهر ساعتی مکرر شد

منم حسین که از بهر خدمتم جبرئیل   بعهد مهد مطهر ز رحی داد رشد

کنون ببین که بهر جانبی بحکم یزید   بلند از پی قتلم هزار خنجر شد

از این دیار بما چاره نیست غیر فرار   که بهر ما ز ازل از قضا مقدر شد

بحال عترت خود بین ز لطف یا جداه   که درد در بدر یشان ز نو مقرر شد

چو گفت و در غم خویش را بجد کبار   بسوی تربت زهرا بدیده تر شد

زبانکش ناله و آه و فغان اهل حرم   عیان بخلق جهان شور روز محشر شد

قیام کرد قیامت دمیکه زینب زار   پی وداع برابر به قبر مادر شد

بیان ز حالت زینب چنان کنی جودی   که خون جگر ز غم مرگ شش برادر شد

گفتگوی فاطمه بیمار هنگام وداع با پدر بزرگوار خودش

شافع یوم الحساب رفتی و هر چند   درد دلم از غمت حساب ندارد

لیک بیک درد من برس که ازین پس   این دل غمدیده صبر و تاب ندارد

منزل اول هنوز از تف گرما   شیر به پستان خود رباب ندارد

حال دو روز است تشنه اصغر بی شیر   در شب و در روز خورد و خواب ندارد

وا همه دارم ز گرمی عربستان   خاصه از آن منزلیکه آب ندارد

حال بیا ای پدر ز فاطمه بشنو   گرچه مربت قدری ای جناب ندارد

اصغر خود را مبر به کوفه که طفل است   عارض او تاب آفتاب ندارد

سوخت ازین غم همین نه یکدل جودی   کیست ازین غم دلی کباب ندارد

ایضاً مکالمه فاطمه بیمار با امام

ای پدر رفتی و من تنها همی ماندم غریب   ز اقربا دور از تو مهجور از غریبان بی نصیب

ای پدر جان زینب را این سفر همره ببر   تا مرا باشد در اینجا مونس و یار و حبیب

بود امیدم که دامادی اکبر را کنم   از حنای عیش گلگون چون کف الخضیب

گو علی اکبر که هر دم اندر آغوش آیدم   بر مشامم از زنخدانش برآید بوی سیب

آرزو دارم که باشم این سفر همراه تو   وه چه خوش باشد گر این دولت مرا آید نصیب

گشت معلومم پدر زین نالهای بیحساب
جودیا از گلستان طبع تو هر گل شکفت

وعده دیدار ما افتاد در روز حسیب
در نوا آید بپای او هزاران عندلیب

گفتگوی حضرت سید الشهدا علیه السلام با فاطمه بیمار

بابت بفدای فاطمه همیشه دوفا نیست
برگرد که بیماری و غم بر تو روا نیست
بابا بتو تاب سفر کرب بلا نیست
طاقت بتو بر تشنگی کرب بلا نیست

برگرد نما جان پدر جا به مدینه
گر شمر تو سیلی بخوری همچو سکینه
برگرد که چون زینب مظلومه افکار
از بهر تماشا ببرندت سوی بازار

برگرد که چون عابد دل خسته دل گیر
برگردن بازو ننهندت غل و زنجیر
برگرد که تا ننگری ای بیکس محرم
قنداقه خونین علی اصغر معصوم

برگرد که ترسم رود روح ز پیکر
در دشت بلا در دم جان دادن اکبر
برگرد که تا ننگری ای کشته ز جان سیر
بشکافته دو جا سرم از ضرب شمشیر

برگرد سوی خانه و بنمای عزیزی
تا آنکه نخواهند ترا هر کنیزی
برگرد دل آسوده تو در شهر و وطن باش
مشغول چو جودی بعزاداری من باش

زبانحال حضرت سید الشهدا علیه السلام در مکه معظمه مطهره

فلک نداده امان جا در این دیار کنم
طواف این حرم خاص کردگار کنم
چو گشته ام من ننگ حرمت حرم است
فرار کرده شتابم بکوچه کار کنم

باختیار نه این قوم سفله بگذارند
که گوشه زبرای خود اختیار کنم
دریغ و آه که در اینهمه جهان فراخ
بجانبی بگذارند تا فرار کنم

کدام حال پریشان خویش شرح دهم
کدام درد دل خود بخود شمار کنم
ز نیش جهت رهی بسته اند اگر خواهم
که روی در طرف روم زنگبار کنم

خوشش آن زمان که کنم رو بدشت کربلا
براه دوست سر و جان خود نثار کنم

بهار عمر خزان گشت جودیا نالان
بگوشه روم و ناله چون هزار کنم

وله ایضا فی المرثیه

باشد بسوی کعبه مقصود روی ما — کانجا برآید آنچه بود آرزوی ما

ما را خیال یکسر مو نیست غیر دوست — بر حال ما گواه بود موبموی ما

تخمی فشانده ایم و خوریم آنکهش ثمر — کابش دهد زمانه ز خون گلوی ما

ما را بجوی بار بلا می نهاده ایم — کان بی بغیر اشک نباشد بجوی ما

مائیم ساکن در میخانه که ریخت — ساقی بلا بجای می اندر سبوی ما

جز عشق نیست پیشه ما خود ازازل — خو کرده بر طبیعت عشاق خوی ما

گشتیم ما مسافر کوئی که اندرو — جز تیر و تیغ و نی نکند جستجوی ما

گردیم رو بسوی دیاری که هر قدم — باشد بلا مقابل اجل روبروی ما

در کعبه مقام نمائیم گر صفا — مسجودگاه بیابان بود و جنگ کوی ما

بر قبله برای نماز آوریم روی — کانجا بود ز خون سر ما وضوی ما

گردیم رو بسوی دیاری که از عطش — جای نفس بر آید دود از گلوی ما

شستیم دست خویشتن از جان چنانکه دهر — از خون حلق ما بدهد شست شوی ما

مائیم شرح حال شهیدان کوی عشق — با غیر جو دیا چه بود گفتگوی ما

زبانحال حضرت مسلم هنگام شهادت که امام را مخاطب ساخته

مهیمنا تو ئی آگه ز حال زار غریبان — که نیست غیر غم و آه و ناله یار غریبان

بشهر کوفه فتادم غریب و نیست کس آگه — بروزگار که چون است روزگار غریبان

نه قاصدی که جز از آه صبحدم که فرستم — سوی وطن که بداند حال زار غریبان

ندانم آنکه کجا رو کنم غمم بکه گویم — در این دیار بسی غم آعتبار غریبان

صبا برو بسوی مکه عرضه ده بحسینم — که ای شهنشه ایجاد و شهریار غریبان

مکن بکوفه تو زنهار رو که از پس مردن — تا کس نکنند دفن جسم زار غریبان

هزار حیف ندیدم رخ تو در دم آخر — که من غریبم و بودی تو غمگسار غریبان

دل فکارم گردید غرقه خون ز چه جودی — مگر خبر شده از دل فکار غریبان

زبانحال جناب سید الشهدا علیه السلام هنگام مراجعت از مکه

ای همسفران کوی محنت — خیزید ز خوابگاه راحت

خیزید که سخت راه دور است — سر منزل وعده گاه دور است

خیزید که وقت وقت بار بست — شام غم و صبح جان سپار بست

آنروز که منتهت بلا شد — سر منزل ما کربلا شد

روزیکه حق ارمغان ز ما خواست — قربانی ما به کربلا خواست

خیزید که گر شب است و تاریک — باشد ره دور و مرگ نزدیک

برخیز ز خواب اکبر من — ای نور دو دیدهٔ تر من

برخیز که اول جوانی — قربانی راه شیعیانی

عباس برادر رشیدم — برخیز جوان نا امیدم

از آه من ایجوان نو رست — برخیز بگیر علم تو در دست

در دشت بلا شوم چو بی یار — بر لشکر من توئی علمدار

دست تو ز ضرب تیغ عدوان — افتد ز بدن چو شاخ مرجان

ای قاسم دل فکار برخیز — ای شمع شبان تار برخیز

برخیز که خاطرت شود شاد — در کربلا شوی تو داماد

برخیز که حجله ات سیاه است — جایت شب عیش قتلگاه است

ای زینب دلفکار برخیز — محنت کش روزگار برخیز

خیز ای تو فروغ دیده و دل — تا خود بنشانمت به محمل

اکبر ز طریق غمگساری — بهر تو کند رکاب داری

عباس کند بپا لوا را — گیرد ره دشت کربلا را

برخیز که از جفای ایام — بینی تو غم اسیری شام

برخیز که با فغان و زاری — باید بکنی یتیم داری

برخیز که در خرابه شام — روز تو شود سیاه چون شام

ای بهر حرم مه مدینه — نور دل و دیده ام سکینه

برخیز نشانمت به محمل ‌ ‌ ولت و رسانمت بمنزل

برخیز که بعد من زسیلی ‌ ‌ گردد دریغ چون مه تو نیلی

برخیز که گردنت چو نخچیر ‌ ‌ مجروح شود ز قفل زنجیر

برخیز که بعد من بنا چار ‌ ‌ شبهای سیه دوی سرخار

جودی بگذر ز شرح این غم ‌ ‌ کافتاد بشرر بجان عالم

ورود امام علیه السلام بزمین محنت قرین کربلا

بشاه تشنه دیار بلا چو منزل شد ‌ ‌ بلا رسید برا براجل مقابل شد

فکند بار چو اندر کنار شط فرات ‌ ‌ زمین باریه از اشک بیکسان گل شد

در آن دیار چو افکند بار گرد قرار ‌ ‌ تو گفتی آیه رحمت بخلق نازل شد

طلب نمود بر خویش ساربان که مرا ‌ ‌ فتاد بار بمنزل مراد حاصل شد

شتابمنزل مقصود خویش برگردید ‌ ‌ که بهر ما دگر ای قوم طی منزل شد

فتاد ناقهٔ گردون زلوپه در آن دشت ‌ ‌ پیاده زینب مظلومه تا ز محمل شد

بپا نمود سراپرده که پرد کیش ‌ ‌ فزدون پرده سبعین الف کامل شد

ولی رسید پی قتلش انچنان سپهی ‌ ‌ که گرد ماه و آفتاب حایل شد

چو گشت بسته بر آنشاه راه گفت قضا ‌ ‌ که بهر زینب بیچاره کار مشکل شد

دریغ و آه که شد زیب نوک نیزه سری ‌ ‌ که مهر می نتوان بار خش مقابل شد

زهم گسیختی ایکاش رشته شب و روز ‌ ‌ چو دست سلسلهٔ بستهٔ سلاسل شد

سرا وقی که در او جبرئیل راه نداشت ‌ ‌ فغان که از پی تاراج شمر داخل شد

بریزد بعد قتیلی ز دیده خون جودی ‌ ‌ که پاره پاره ز تیغ هزار قاتل شد

وله ایضاً فی المرثیه

غمزدگان بلا ماه محرم رسید ‌ ‌ نوبت شادی گذشت موسم ماتم رسید

قامت حوا ازین بار الم شد کمان ‌ ‌ ناوک غم بر دل حضرت آدم رسید

عیسی گردون نشین گرده قبا نیلگون ‌ ‌ خون جگر آمد چو این قصه بمریم رسید

برلب شط فرات از لب خشک حسین
سینهٔ زهرا درین بوطه ماتم کده خست
چهرهٔ بدر منیر شد بفلک نیلگون
آه از آندم که شاه با دل پر سوز و آه
دفتر جودی بهر شهر که انگند بار

شیر خدا دمبدم اشک دمادم رسید
شعلهٔ غم در دل سید عالم رسید
پس بر خش زین الم لطمهٔ ماتم رسید
برلب شط فرات دیده پر نم رسید
گرد ندا کاروان قافلهٔ غم رسید

خبر شهادت دادن مظلوم کربلا باصحاب باوفا

اندرین دشت بلا غارت جان خواهد شد
ای بسا تن که درین دشت بیفتند در خاک
این لب شط فراتست که از سوز عطش
این لب شط فراتست که لیلای حزین
این لب شط فراتست که از تیغ جفا
این لب شط فراتست که اندرین دشت
این لب شط فراتست که پهلوی حسین
این لب شط فراتست که از مردن من
این لب شط فراتست که جودی اینجا

آنچه مقصود دل ماست چنان خواهد شد
ای بسا سر که در اینجا بسنان خواهد شد
آب از دیده اطفال روان خواهد شد
بسر کشته اکبر به فغان خواهد شد
دست از پیکر عباس جوان خواهد شد
حلق اصغر هدف تیر حسان خواهد شد
چاک از نیزه بیداد سنان خواهد شد
زینبم مویه کنان مویه کنان خواهد شد
سر زنان ناله کنان اشک فشان خواهد شد

ورود بکربلای پر بلا

آه از آن ساعت که سبط مصطفی
پس بیاران گرد ره سلطان دین
بار بگشائید خوش منزل گهی ست
بار بگشائید کاینجا از عتاب
بار بگشائید کاینجا از جفا
بار بگشائید کاینجا بید رنگ
الغرض در آمد یار پر محن

گشت وارد بر زمین کربلا
کی هوا داران مقام ماست این
تا بجنت زین مکان اندک رهی است
میشود لبها کبود از قحط آب
ام لیلا گردد از اکبر جدا
هر گلوی اصغرم آید خدنگ
گرد چون سلطان مظلومان وطن

بود در نزدیک دشت ماریه | چادری چندی ز اهل بادیه
گوسفند و ناقهٔ بیرون از شمار | جمله آورده ند از بهر نثار
چشم شاه دین چو بر ایشان فتاد | گفت با آن فرقهٔ نیکو نهاد
کای محبان این سفر همراه من | هست قربانی من دلخواه من
اندرین ره بی پریشانی مرا | هست هفتاد و دو قربانی مرا
این بگفت و شد روان از بهر گشت | با همه یاران در آن صحرا و دشت
رفت چون قدری بدور از همرهان | بر زمینی گشت وارد ناگهان
خویش را از همرهان یکسو کشید | زان زمین برداشت خاکی و بو کشید
زد بسر دست غم و از پا فتاد | شد به کیوان آه زارش از نهاد
پس بگفت از جفای شمر کین | جان سپارد اکبرم در این زمین
زان زمین بر جای دیگر چون رسید | گفت قاسم میشود اینجا شهید
زان مکان آن نور عین و عین نور | رفت با یاران چو قدری راه دور
گفت اینجا از جفای اشقیا | دست عباسم شود از تن جدا
زان مکان چون رفت قدری باز راه | از مه و ماهی گذشتش اشک و آه
گفت در این سرزمین جای منست | این زمین تا حشر ماوای منست
اندر اینجا من بجسم چاک چاک | اندر افتم من ز زین بر روی خاک
من تن تنها و دشمن صد هزار | پیکرم مجروح و زخمم بی شمار
در دم آخر ز راه کین سنان | پهلویم بشکافد از نوک سنان
شمر بنشیند بروی سینه ام | بشکند این سینهٔ بی کینه ام
آنچه گویم ای ستمگر تشنه ام | تشنه لب چند زیر دشنه ام
او ز کین خنجر نهد بر حنجرم | تشنه لب از تن جدا سازد سرم
جودیا دم درکش از این داستان | خون مکن زین بیش قلب دوستان

در بیان آنکه چرا خیام حرم بگودی زده شد

دانی از چه زد به پستی شاه دین خرگاه را | خواست تا زینب نه بیند زیر تیغ آن شاه را

خواست تا آیم که اکبر را ز کین گردد زمین — غرق خون لیلا نه بیند آن رخ چون ماه را

خواست چون اصغر خورد تیر از غم طفلش رباب — تا درد از پردهٔ دل نالهٔ جانکاه را

خواست تا آیم که گردد دست عباسش جدا — آه طفلان بر فروغ مه نه بندد راه را

خواست چون داماد گردد پایمال اسب کین — نوعروس از بام گردون نکند آه را

جودیا کن خاک بر سر زانکه زینب بعد قتل — زم دید از ستم مرکب سینهٔ آن شاه را

مکالمه حضرت امام حسین علیه السلام با خواهر خود علیا مکرمه

جان خواهر به بلندی نزنم خیمهٔ تو — زانکه دانم غم دل را نتوان چاره کنی

ترسم از پنجهٔ غم چاک زنی جامه جان — زیر تیغم چو نظر با تن صد پاره کنی

ترسم آندم که برد شمر لب تشنه سرم — نتوان چارهٔ درد دل بیچاره کنی

ترسم از کشتن من روبروی زادهٔ سعد — تاب ناری که نظر بر دف و نقاره کنی

ترسم آندم که فتد قامت اکبر در خون — آئی از خیمه برون جامه به تن پاره کنی

ترسم آندم که خورد تیر بحلق اصغر — زالم تاب نیاری که تو نظاره کنی

جودیا تا که بهر لحظه نسوزی ز غمی — به که از جان جهان ترک بیکباره کنی

در هنگام برپا نمودن خیمه سرادقات

بپا کنم به بلندی ز مهر خیمهٔ تو — بشرط آنچه بگویم تو غیر آن نه کنی

بکشتنم چو شود این دیار پر لشکر — ز دیده اشک نریزی ز دل فغان نکنی

جدا ز تن نگری چون سر دو طفلت را — دو چشم خویش بیکباره خونفشان نکنی

گلوی اصغرم از تیر کین شود چو چاک — ز بار غم قد سروت چنان کمان نکنی

ز خون سرخ رخ اکبر دمیکه گردد سرخ — ز دود آه سیه ماه آسمان نه کنی

جدا شود چو ز تن بازوی علمدارم — فغان به ماتم عباس نوجوان نه کنی

چو شمر بشکند از ضرب چکمه سینه من — تو ناله از دل بیتاب دلی توان نه کنی

در آفتاب تنم چون برهنه اندازند — ز موی سر بسر من تو سایبان نه کنی

بروی نیزه چو بینی مه سرم پرخون — برون ز خیمه نیائی ز غم فغان نه کنی

غریق بحر فنا خویش را نما جودی | که عمر نوح ازین قصه در جهان نکنی

در شهادت حضرت علی اکبر

باز ازچه تیره چهره خورشید خاور است | در ماتم که دیده گردون زخون تر است
گل ازچه کرده است گریبان صبر چاک | بلبل بپای گل زچه با ناله اندر است
جنت سیاه پوش شده همچو زلف حور | طوبی چرا خمیده و کوثر در آذر است
از دود آه کیست افق گشته قیرگون | ازخون رخ شفق بعزای که احمر است
افغان رعد بر فلک این بار که در خروش | لیلای داغ دیده سر نعش اکبر است
آه از دمیکه کرد بنعش پسر خطاب | کای روح پاک ازچه ترا خاک بستر است
گفتم عصای پیری من باشی ای جوان | غافل از آنکه با تو اجل در برابر است
ای نخل نو رسیده عجب از کسیکه او | بعد از تو اش نظر سوی سرو و صنوبر است
هر عضو را که مینگرم ای پاره پاره تن | جان سنان و نیزه و شمشیر خنجر است
ناسور شد ز نکهت زلف تو زخم دل | هر زخم را بلی ضرر از بوی عنبر است
اینعارض است ماه رخا یا که آفتاب | این قامت است سرو قدا یا صنوبر است
ای نور دیده دیده گشا محملم ببند | ما را براه شام که غیر از تو رهبر است
دادی تو تشنه جان بلب آب و زین الم | جودی همی در آتش غم چون سمندر است

زبانحال شاهزاده علی اکبر با مرکب خود

مرحبا مرکب فرخنده آغشته بخون | که بیک گام زدن بردیم از دهر برون
حال گر زنگ جفا شیشهٔ عمرم شکست | باش پادار که رفته است زمن کار از دست
سرم از ضرب شمشیر دو تا گردیده | از کفم اصل عنان تو رها گردیده
طاقت زخم نباشد دگرم بر پیکر | جسم مجروح مرا بردم شمشیر مبر
عمرم آخر شده در پشت تو تا جا دارم | یک بمنتا زتو ای بادیه پیما دارم
که مرا تا رمقی هست تو از غم برهان | جسم صد چاک مرا تا بدر خیمه رسان
من همی یکتن و قاتل زحساب افزونست | پدرم واله لیلا زغمم مجنونست

برسانم بدر خیمه کشاید پدرم — مرهم از مهر گذارد بجراحات سرم
آرزو بود به زینب که شب شادی من — پوشد از مهر ببر خلعت دامادی من
اید ریغا که درایام جوانی مردم — داغ حسرت بدل از روی عزیزان بردم
جو دیا خشک کنی ز آتش دل دریارا — شمهٔ گوی اگر از درد دل لیلا را

دربیان میدان رفتن حضرت علی اکبر ع

روان بجانب میدان علی اکبر شد — جهان بدیدهٔ لیلا ز شب سیه تر شد
چو برشد از افق خیمه همچو بدر منیر — جهان ز پرتو رخسار او منور شد
بسر نهاد چو عمامهٔ رسول خدا — عیان دوباره بخلق خدا پیمبر شد
بکف گرفت چو تیغ و نشست چون بعقاب — زمانه گفت بدلدل سوار حیدر شد
به پیش چشم پدر شد چو در خرامیدن — رخ حسین ز خوناب دیده احمر شد
چو شد مقابل آن قوم کینه جو گفتا — چرا ز یاد شمارا حدیث محشر شد
مگر نه این حرم است آنحرم که روح قدس — بلی اجازهٔ حاجت ستاده بر در شد
خود این حسین مگر نیست زادهٔ زهرا — که جبرئیل پی خدمتش چو چاکر شد
چو شد که آب فرات ایزمان بجمله حلال — ولی حرام باین بیکسان مضطر شد
کسی نداد جوابش بغیر نوک خدنگ — حدیثش آنچه باین قوم دون مکرر شد
کشید تیغ چنان تاخت بر یسار و یمین — که ایسر الیمن وایمن ز تیغش ای سر شد
ولی دریغ که آن جسم نازنین آخر — نشان ناوک و تیر و سنان خنجر شد
ستاده شد بدر خیمه نظاره میکرد — که پاره پاره تن شاهزاده اکبر شد
بگریه گفت پدر جان ترا خدا حافظ — بیا که وعده دیدار روز محشر شد
دمیکه خامهٔ اشا این شرح را رقم میزد — فغان ناله جودی بچرخ اخضر شد

زبانحال حضرت علی اکبر درهنگام افتادن از مرکب ع

بابا بیا که تیغ جفا ساخت کار من — برگی بچیده گشت خزان نوبهار من
بابا ز پا فتادم و جانم بلب رسید — دست اجل گرفت ز کف اختیار من

قاتل بتنم ز خنجر کین پاره پاره کرد
رحمی نکرد بر مژه اشکبار من

تا در تنم بود رمقی بر سرم بیا
بنگر بوقت مرگ بر احوال زار من

این ضربت عمود که فرقم شکسته است
برده ز دل تحمل و از جان قرار من

از تیغ ظلم رشته عمرم ز هم گسیخت
لیلا بگو دگر نکشد انتظار من

بیجا استی که حجله عیشم بپا کنی
اینک ببین عروس اجل در کنار من

کامی ندیدم و شدم از عمر ناامید
ای وای بر من و دل امیدوار من

دردا که تشنه مردم و هر لحظه میرود
شط فرات موج زنان در کنار من

بابا به همرهان رفیقان من بگو
شبهای جمعه پا نکشند از مزار من

در لاله زار لاله رخان چون کنند رو
گاهی کنند یاد رخ داغدار من

جودی هزار شکر که در مدح شاه دین
آمد تمام روز من و روزگار من

استغاثه جناب علی اکبر از امام حسین و [illegible]

از زین بزمین فتادم ای باب
دریاب مرا ز مهر دریاب

بابا دم آخر است سویم
بشتاب بصد شتاب بشتاب

قاتل چو اجل ستاده بر سر
اشک مژه ام بود چو سیلاب

پیش از رمقی دگر نمانده
جان گشته روان ز جسم بیتاب

بشکافت سرم ز ضرب شمشیر
بشکست قدم ز مرگ احباب

تا بار دگر رخت ببینم
کن پاک ز دیده ام تو خوناب

سوزم ز عطش پدر اگر چه
از اشک خود اندرم بغرقاب

مپسند که تشنه لب دهم جان
دریاب مرا ز جرعه آب

جانرا چو بمقصدت سپارم
دارم بتو یک وصیت ای باب

با مادر زارم ای پدر جان
برگوی ز غم مباش بیتاب

آور به مزارم آنچه چیدی
چیدی ز برای عیشم اسباب

شب تا بسحر نغان جودی
بربوده ز چشم مردها خواب

مکالمهٔ حضرت سیّد الشهدا با علی اکبر علیه السلام در قتلگاه

الغرق خون تو نور دو چشم تر منی ‌‌ ای پاره پاره تن تو علی اکبر منی

ای نور دیده تر من این چه حالت است ‌‌ آنجا که تیره بر سر من این چه حالت است

بشکافت تیغ ظلم که بابا سر ترا ‌‌ انداخت بر زمین که ز کین پیکر ترا

مغز سرت ز ضرب عمود که ریخته ‌‌ از خنجر که رشتهٔ عمرت گسیخته

ای نور دیده باز دمی دیده باز کن ‌‌ ظهر است خیز با پدر خود نماز کن

برخیز کز فراق تو ترسم باشک و آه ‌‌ زینب سر برهنه در آید ز خیمه گاه

در خیمه ای پدر بچه سان پیتو رو کنم ‌‌ زخم این نباشد تا که توانم رفو کنم

همچون شب زفاف با آئین روزگار ‌‌ خوش کرده ز خون گلو دست و پا نگار

باشد پدر اگر هوس شادیت به دل ‌‌ گر هست حسرت شب دامادیت به دل

اینک اجل عروس تو و حجله قتلگاه ‌‌ برخیز ای پسر بر بت سوی حجله گاه

جودی خموش آه تو دلها کباب کرد ‌‌ سیل سرشک خانهٔ عالم خراب کرد

برخیز تا برم بسوی خیمه پیکرت ‌‌ کاینک ستاده چشم براه تو مادرت

مکالمهٔ حضرت امام با جناب علی اکبر

نور چشما دل دمادم میل دیدارت کند ‌‌ جان همی خواهد نظر بر ماه رخسارت کند

ام لیلا را انتظار باشد که یکبار دگر ‌‌ سرمه از سوز دل در چشم بیمارت کند

ای ذبیح من ز قربانگه دمی بگشای چشم ‌‌ تا چو حاجر جا نفدایت ما در زارت کند

عمه ات زینب هوس دارد که اندر پیش او ‌‌ در خرام آئی تو و او سیر رفتارت کند

خیز تا با سوزن مژگان دمی کلثوم زار ‌‌ بخیه بر این زخمهای جسم افکارت کند

خواهر زارت سکینه خواهد از سیلاب اشک ‌‌ شست و شو بر گیسوی چون مشک تاتارت کند

مستی از جام فنا چندانکه نشنیدت جواب ‌‌ هر که آمد تا که از این باده هشیارت کند

با گلوی چاک چاک از نوک تیر حرمله ‌‌ اصغر آمد تا ز خواب ناز بیدارت کند

جودیا هر کو کفن سازد مهیا بهر خویش ‌‌ هر که خواهد گوش از این ماتم بخسارت کند

خطاب ام لیلای خونین جگر با نعش جناب علی اکبر ع

نونهال من بیا تا همچو گل بو یت کنم
این دم آخر نظر بر روی نیکو یت کنم

همچو نور از دیده ام ای نور چشمانم مرو
تار مژگان شانه بر سنبل مو یت کنم

سوی قربانگه روانی ای ذبیح من بیا
سرمه از دود دل در چشم جادو یت کنم

پیش رو یم یکزمان بخرام ای سرو روان
تا تسلی دل از این قد دلجو یت کنم

کعبه ام روی تو بود و قبله ام ابروی تو
باش یکدم سجده بر محراب ابرو یت کنم

وای بر من گر نباید زکوفه تا بشام
همرهی با قاتل بی رحم بدخو یت کنم

ایدریغا شمر نگذارد دمی در قتلگه
از دل خونین فغان اندر سر کو یت کنم

راس تو در رو بر و یم تا بهل منزل دریغ
خصم نگذارد دمی تا یک نظر سو یت کنم

خلق عالم زنده در جا شند در دوران من
همچو جودی زندگی در دهر از بو یت کنم

زبانحال امام علیه السلام در بالین جناب شاهزاده علی اکبر ع

ای فلک سخت آتشی از راه کین افروختی
جان زارم را ز مرگ نوجوانم سوختی

با غریبان دیار کربلا بردی بکار
هر بلائی کز ازل بر روی هم اندوختی

روز روشن را بچشم تیره تر کردی ز شام
از که ای بی رنگ بازی ایفلک آموختی

فرق اکبر را ز تیغ کینه بدریدی ز هم
زین مصیبت جان زهرا را ز محنت سوختی

نوجوانم میرود در حجله ای لیلا بیار
آن قبائی را که تو در عیش اکبر دوختی

شهادت حضرت قاسم

طبل غم را به فلک ناله و فریاد رسید
نوبت حرب چو با قاسم داماد رسید

شه مقابل چو بآن قوم سیه دل گفتا
کز شما از چه بما این همه بیداد رسید

پا به ظلم بجای نهادید ای قوم
که بآن پایه نه نمرود نه شداد رسید

آخر این خیمه گه زینت زاده رسول
کز عطش شان به فلک ناله و فریاد رسید

آنچه نالید بآن سنگدلان غیر خدنگ
تک جوابی نه بآن خسته ناشاد رسید

آنچنان تاخت با آن قوم که از دشمن دوست ... بانگ تحسین بفلک زان ستم آباد رسید
ازرق و چار پسر در دم تیغش گفتی ... خار و خس بود که بر کورهٔ حداد رسید
ایک گردید سیکهٔ تن چو تیر گلشن ... بسکه بر پیکر او ناوک بیداد رسید
آهن اندر دل سنگ آب شد از آتش غم ... بسکه زخمش به تن از خنجر فولاد رسید
نوک هر تیر که بر آن تن مجروح نشست ... مجتبی را بجان بر دل ناشاد رسید
آه از آندم که نگون شد بروی زمین و بگفت ... کای عمو نه بسرم پای که جلاد رسید
طاقت صبر برفت از همهٔ موجودات ... این ندا چون بشه کشور ایجاد رسید
شاه آنگاه روان جانب میدان شد و گفت ... غم مخور جان عمو بهر تو امداد رسید
زد همی تیغ و بسی کشت و بسی مجروح افکند ... گفتی اندوز خیابان که بمیعاد رسید
تا که از زیر سم اسب مخالف شه را ... ناله زاری از آن کشتهٔ بیداد رسید
کای عمو جنگ مکن کز سم اسب صف کین ... وقت جان دادن این خستهٔ ناشاد رسید
شه عنان باز کشید آمد و گفت اینهمه زخم ... از که ای سرو به بین قامت شمشاد رسید
جو دیا آه از آتشکده سینهٔ تو ... که شرارش بهمه عالم ایجاد رسید

در وداع حضرت قاسم بن حسن ع

پس از شهادت یاران در آن دیار محن ... رسید پیک بلا بهر قاسم بن حسن ع
پی اجازه میدان رسید خدمت شه ... بداد بوسه زمین ادب بصد شیون
که ای خلاصهٔ ایجاد همرهان رفتند ... بجان نثار رسید اینک رسیده نوبت من
شهش گرفت ببر همچو جان و جایش داد ... گهی ز لطف بزانو و گاه در دامن
بگفت جان عمو این خیال نیست محال ... که مشکل است جدائی میان روح و بدن
پسران یگانه در از راه مهر خدمت شاه ... بداد سر خط آزادیش بمهر حسن
بخط و مهر برادر چو دید شه گفتا ... که آه از دل زینب که وای بر دل من
خطاب کرد بزینب که ای ستمکش دهر ... بیا و بهر یتیم حسن بیار کفن
عروسش دید کفن چون بگردن داماد ... فکند بیخه و در بر درید پیراهن
به گریه گفت بقاسم که یا ابن عم بی تو ... چگونه صبر بیارم بیک جهان دشمن

شوی توکشته در اینده شت و من بخون عوام
اسیر دار شوم بسته طناب و رسن
فغان و آه از آندم که از برای وداع
شد از حرم بفلک بانگ ناله و شیون
بگریه مادر زارش فغان کشید از دل
که خاک بر سر من با تیم دار من
بنال جودی از اینغم که شد خرابه شام
برای تازه عروس از زه جفا مسکن

بزبان حال حضرت قاسم با امام تشنه کام

کارم امروز به بیکارکسی افتاده است
که زتیغش بزمین کشته کسی افتاده است
کشته ام چار پسر ازرق و در سینه وی
گوئی اندر سقر امروز خسی افتاده است
حیف صد حیف که از تشنگی امروز مرا
لکه مانند سحر بر نفسی افتاده است
مرغ جان بال کشود است سوی باغ جنان
وسعت دهر برا هم قفسی افتاده است
لیک با اینهمه سختی لی رزم این شوم
بر سرم شوری و در دل هوسی افتاده است
گر شوم کشته عمو جان لبستان داد مرا
چون بهر دل شده دادرسی افتاده است
از سرم پا نکشی چون نگری سینه من
زرم در زیر سم هر فرسی افتاده است
جودی از مدح تو دم بار نبندد شاها
گوی اندر شکرستان مگسی افتاده است

مکالمه و استغاثه حضرت قاسم با امام مظلوم علیه السلام

عمو فدای تو گردم بدار دست از جنگ
بکن مقابله شاها دمی نمای درنگ
تو جنگ بسکنی و جان برفت ز اعضایم
شکست زیر سم اسب استخوانهایم
بیا بیا که رسیده است وقت مردن من
بیا بیا که بود وقت جان سپردن من
ز جور قوم جفا پیشه دل دو نیم منم
بر س بداد من بینوا یتیم منم
بیا بیا که اجل آمد و مقابل شد
بیا که بر سر من ایستاده قاتل من
بیا بیا که لب تشنه میبرند سرم
بیا نگر گلوی خشک و دیده های ترم
عمو بچشم یتیمی به من نگاه مکن
بنا تم بحرم منع اشک و آه مکن
بگو که حجله گورم سیاه پوش کنند
زناله تازه عروس مرا خموش کنند
میان اهل حرم مادرم غریب بود
ستم کشیده داغدار و بی حبیب بود

گذر چو از غم من آه و ناله و زاری
بگوی تا بدهندش ز مهر دلداری

ازین بلیه رها چون شوی بخاطر شاد
در آن شبیکه علی اکبرت شود داماد

سر مزار مرا هم دمی چراغان کن
ز روی لاله رخان تربتم گلستان کن

سحاب دیده جودی ز بس درافشان شد
گمان نوح که اینک دوباره طوفان شد

در شهادت امام المشارق و المغارب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

باز در عرش برین بانگ غم و زاری شد
در فلک خون دل از چشم ملک جاری شد

شیعیان را بجگر زخم الم کاری شد
چرخ از خون شفق یکسره گلناری شد

کشتی دهر ازاین غصه بگرداب افتاد
که علی غرقه بخون گشت و بمحراب افتاد

چهرهٔ مهر جهانتاب سیه فام آمد
روز روشن بنظر تیره تر از شام آمد

آمد ایام غم و عیش به انجام آمد
بانگ جبرئیل ز عرش از ره اعلام آمد

که ز شمشیر جفا سرور دین را کشتند
مرتضی مرشد جبریل امین را کشتند

زینب زار چو این نالهٔ جانسوز شنید
بر تن از پنجه غم پیرهن صبر درید

سوی بالین حسین و حسن از غم بدوید
گفت خیزید که شد شام بمار ز امید

از فلک ناله به آواز جلی می شنوم
از ملایک خبر قتل علی می شنوم

آن دو شهزاده بهم دیدهٔ نمناک زدند
خاک کردند بسر جامهٔ جان چاک زدند

آتش از آه درون بر دل افلاک زدند
سوی محراب قدم با دل غمناک زدند

در محراب بدیدند که خم گردیده
مرتضی کشته بشمشیر ستم گردیده

اندر آندم تن آن خسرو بیتاب و توان
هر دو برداشته گشتند سوی خانه روان

چون بنزدیک رسیدند علی کرد بیان
بگذارید شوم من بسوی خانه روان

کس مبادا بره خانه ز من پیش افتد
که دل زینبم از غصه به تشویش افتد

گشت در خانه چو جا آن بدن بیجان را
خواستند بهر علاجش حسنین نعمان را

دید نعمان چو سر سرور انس و جان را
زد بسر دست ز دل کرد بلند افغان را

گفت این درد که ظاهر شده بیدرمانست
شه دین یکشب دیگر بشما مهمانست

زین سخن از حرم افتاد فغان در حرمین
حسن از شدت غم ریخت فزون از دو عین

زینب را ابر آورد در دل شیون شین
چشم وا بگشاد شه دین و بسویش نگریست
گفت ایجان پدر اشک میفشان ز بصر
نیست باک زخم مرا بیش ز شمشیر بسر
پیکر پاک تو صد پاره ز شمشیر شود
رود از مردن من خون ز دو چشم تر تو
لیک در خاک چو افتد ز جفا پیکر تو
آنچه گوئی سخن از آب جوابت ندهد
تشنه برند ز شمشیر جفا سر ز تنت
نرم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت
جسم صد چاک تو بر روی زمین میفکنند
اکبرت پیش رخت کشته شمشیر شود
عابد سوخته جان در غل و زنجیر شود
پا برهنه بسوی شام رود خواهر تو
بعد کشتن سر پاکت بسنان خواهد شد
گاه آزرده ز چوب خیزران خواهد شد
جودی از غم نه همین دیده گریان ولد

اشک غم چوست که جاری شود از چشم حسین
چشم گریان حسین دید مرا و نگریست
که برای تو مرا خون رود از دیده تر
لیک در کرب و بلا چون بنمائی تو سفر
سینه ات در دم مردن هدف تیر شود
چاک شد بر سر من جامه جان در بر تو
نیست جز قاتل بی رحم کسی بر سر تو
بلب آب کشند تشنه و آبت ندهد
آورند از تن صد چاک برون پیرهنت
نه کسی دفن نماید نه بپوشد کفنت
لرزه زین واقعه بر عرش برین میفکنند
گلوی اصغر شیرت هدف تیر شود
ام لیلای جوان مرده زمین گیر شود
روی نعش تو خورد سیلی کین دختر تو
گاه در مطبخ و که در پنهان خواهد شد
گاه بر تخت لب بام نشان خواهد شد
زین الم ناله کند تا به بدن جان دارد

در بیان شهادت طفلهای مسلم

بود در کوفه روان همره مسلم دو پسر
کوفیان از پی قتلش چه ببستند کمر
از غم بیکسی هر دو بسی افغان کرد
از پس کشتن مسلم ز جفا ابن زیاد
دامن آگهی هر که بدستم افتاد
قاضی این دید بسی خوف از آن ملعون کرد

آن یکی غیرت خورشید و دگر رشک قمر
آن دو تن را چو یکی روح کشید اندر بر
برد در خانه قاضی ز وفا پنهان کرد
گفت گمگشته ز مسلم دو صغیر ناشاد
خانه عمر و را امید هم از کینه بباد
همه شب آن دو مه از خانه خود بیرون کرد

آنده و مظلوم پدر مرده بصد ناله و آه
لیک از خوف بهر کام در آن شام سیاه
قطع ننموده هنوز اینقدری راه امید
پی آن هر دو فرستاده بدی ابن زیاد
چشم یک کافری آنگاه بر ایشان افتاد
سیلی چند بر ایشان زده آن نسل حرام
آن ستمگر چو بدید آن دو مه تابان را
آب و نان گفت که کمتر بدهد ایشانرا
آنکه او بیخبر از کار بصد رنج و محن
چندی آن هر دو در آنگوشه زندان بودند
تشنه و گرسنه و خسته و نالان بودند
اندر آنحال بدند آن دو گرفتار ملول
گفت مستحفظ شان کای دو پریشان نخجیر
اندرین گوشه زندان ز ره کینه اسیر
هر دو گفتند گزین جرم نه ما آگاهیم
شد چو آگاه ز احوال اسیران محن
تمایم بشما جور و جفا دیگر من
بروید ای بفدای رخ همچون مه تان
آن دو مظلوم در آن ظلمت شب بهر فرار
پای آن هر دو در آن بادیه پر آبله شد
آن دو مهروی چو از مهر جهان شد روشن
زنی آمد که برد آب در آن دشت محن
چشم آن زن لب چشمه بر ایشان افتاد
زن حارث چو نظر شان ز ره یاری کرد
گریه بر حالت شان از ره غمخواری کرد

راه صحرا بگرفتند فتادند براه
مینمودند و صد بار باطراف نگاه
که آسمان جامه تن چاک زد و صبح دمید
ظالمی چند از آن طایفه کفر نهاد
بست محکم کمر کینه و بازو بگشاد
برد در نزد عبید الله بگرفت انعام
کرد از کینه طلب مشکوی زندان بانرا
تا سپارند بزندان مشقت جان را
زد شان کند بپا کرد غل اندر گردن
مضطرب حال و دل افکار و پریشان بودند
هر دو از شدت غم قالب بیجان بودند
روز در روزه و شبها بعبادت مشغول
کیستید و بجهان چیست شما را تقصیر
بچه تقصیر و گنه کرده شما را زنجیر
جرم ما آنکه ز اولاد رسول اللهیم
گفت گر ابن زیادم ببرد سر از تن
با دل شاد شما را برسانم بوطن
این شما این ره بطحا و خدا همره تان
رو نهادند بره سینه سوزان دل زار
صبح گردید عیان و نه عیان قافله شد
بنمودند لب چشمه آبی مسکن
از قضا بود کنیز زن حارث آن زن
برد در خانه و بر دست زن حارث داد
پای پر آبله شان از مژه خون جاری کرد
بهر پر آبله شان از مژه خون جاری کرد

بعد ازان چاره کار دل بیتاب نمود
حارث آنروز بهر دشت بقصد حیله وری
اسب خود گشت زبس گشت بهر رهگذری
که بکاشانه اش امروز چه بیدا درود
آمد از راه و زتن اسلحه اش دور افکند
که شد از خانه او همهمه گریه بلند
تیغ بگرفت و سوی خانه شتابان گردید
اندران ظلمت شب دید نمایان دو قمر
گفت باشید که و کرده شما را که خبر
ای دو نورسته که باشید و کجا آمده اید
آن دو شهزاده چون دیدند چنان خواریرا
پس بگفتند که بگذار ستمگاریرا
ما که امروز گرفتار تو کافر باشیم
آن ستمگر که دو نوباوه مسلم بشناخت
تا سحر نرد جفا و ستم و کین میباخت
تا که شد صبح خود از ظلمت شب یافت نجات
داد شمشیر جفا را بغلام آن بیدین
او نکشت و به پسر بعد نمود امر چنین
آنگه از خوف که گویند بحارث چو جواب
این روش تلخ بران کافر غدار آمد
پی خونریزی آن هردو دل افگار آمد
بستشان محکم و آن هردو بهم چسپانید
پس محمد دل پرحسرت و احوال ملول
حال گر کشتن ما خوف نداری زبتول
اولا گوش باین خسته دل نالان کن

هر دو را برد بیک خانه و درخواب نمود
تاخت اسب زپی ایشان و بخت واری
بازگردید سوی خانه نه ازو خبری
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
سر به بستر بنهاد و بدلش داغ سمند
جست از جائی همان لحظه چو آن خوک بلند
ناگهانی چو اجل بر سر ایشان بدوید
رنگ مهتابی و خشکیده لب و دیده تر
اندرین خانه من از چه نمودید گذر
بسوی قتلگه خویش چرا آمده اید
هر دو از سر بگرفتند زنو زاری را
گر مسلمانی مپسند دل آزاری را
زاده مسلم و اولاد پیمبر باشیم
گیسوی هر دو بهم بست بگیسو انداخت
از پی کشتنشان اسب تحمل میتاخت
هر دو را بست و بیاورد لب شط فرات
که بزن گردن هر دو تو بیک ضربت کین
تیغ افکند سپر همچو غلامش به زمین
خویش را هر دو فکندند بیکبار در آب
روز روشن بد و چشمش چو شب تار آمد
در غضب رفت و بکف خنجر خونخوار آمد
تا ببرد سرشان پهلوی هم خوابانید
گفت ای کافر غافل ز خدا و ز رسول
التماسی است مرا گر بنمائی تو قبول
بعد از آن هرچه که از دست تو آید آن کن

ظالما ما بسر سفرهٔ احسان تو ایم
تا نگوئی بجهان پایهٔ نقصان تو ایم

گیسوی ما بتراش و بنما حلقه بگوش
بهر آنکه سر بازار تو ما را بفروش

گر از این گونه روش نیست ترا خاطر شاد
خود ببر زنده تو ما را به بر ابن زیاد

شاید آنجا کسی افتد بخیال میعاد
بخرد ما دو یتیم و بنماید آزاد

تا مگر بار دگر چهرهٔ مادر بینیم
بوطن باز رسیم و رخ مادر بینیم

اینهم ار نیست قبول و سر کین داری باز
وقت مرگ است بده مهلتی از بهر نماز

داد اذن و پس از آن مهر و مه ملک حجاز
رو بسوی قبله نمودند بصد راز و نیاز

گاه خم بهر رکوع اند در بحر وجود
گاه بر خاک نهادند رخ از بهر سجود

راست کردید چو از سجدهٔ ثانی سرشان
آن ستم پیشه نبخشود بچشم ترشان

تیغ بگرفت که در خون فکند پیکرشان
آشنا خنجر کین کرد چو بر حنجرشان

زیر تیغ آندو گهر از مژه خون میسفتند
آندو مظلوم پدر کشته بهم میگفتند

آن یکی گفت چسان جسم تو بی سر بینیم
داغ محرم دمی تو در دل مادر بینیم

کاکل و زلف تو از خون گلو تر بینیم
پیکر زار تو صد پاره خنجر بینیم

پس محمد به صد افسوس بحارث و گرد
سخنی گفت که خون در دل آن بدخو کرد

گفت در روز برون آمدن ما ز وطن
مادر غمزده ما به صد افسوس و محن

آمد اندر سر راه اشک غم اندر دامن
دست این طفل گرفته است و سپرده است بمن

خوب او را ز وطن در بر مادر بردم
طفل شش ساله در بر خواهر بردم

آه و صد آه که حارث پس از آن گفت شنید
از ره کین ز کمر خنجر بیداد کشید

هر دو را بست بهم پهلوی هم خوابانید
لب خشکیده سر هر دو بیکبار برید

سرشان برد و تن هر دو بدجله افکند
بجودی غمزده زاین الم از پا افکند

زبانحال حضرت رباب خواتون در شهادت علی اصغر

جان مادر ز برم از چه جدا گشتی تو
همره باب گرامی بکجا رفتی تو

دل مجروح من از هجر چرا خستی تو
ز چه ای بلبل من لب ز نوا بستی تو

بکجا رفتی و اینک ز کجا آمده
فغان رفتی و خاموش چرا آمده

چشم بگشا و ببین دیده گریان مرا
برز افلاک نگر ناله و افغان مرا

آتش از نو تو مزن سینه سوزان مرا
پنجه ادر و بجز آتش تو پستان مرا

شیر اگر نیست مرا شیره جان مید همت
ز سرشک مژه گان آب روان مید همت

غنچه لب بتکلم به چه سمن نگشائی
نیست راحت بنمائی و دهن بگشائی

هوسم بود که تو لب بسخن بگشائی
هر زمان عقده غم از دل من بگشائی

تو نگشائی لب و من سیر نکم غبغب تو
تو سخن گوئی و من بوسه زنم بر لب تو

اندر این دشت که لرزان جگر شیر شود
قالب شیردلان صورت تصویر شود

نام آب آنکه برد طعمه شمشیر شود
تو چه گفتی که گلویت هدف تیر شود

وای بر جان من و آه ز مظلومی من
حیف ای نور دل و دیده ز محرومی من

طفل را جای اگر بر لب کوثر باشد
عوض شیر بکامش همه شکر باشد

چشم او باز همی جانب مادر باشد
دل زار تو ز من از چه مکدر باشد

تو مگر یاد رزوی علی اکبر کردی
که بیکبار فراموش ز مادر کردی

ایدریغا که ز بیرحمی قوم کافر
کشته شد اکبر و نومید ز جان شد صغر

ام لیلا جگر خون و رباب مضطر
تا صف حشر بمانند بداغ دو پسر

من ندانم که دل جودی از این غم خون شد
دانم آن قدر که خو گردد بغم تا خون شد

ذکر شهادت حضرت شاهزاده علی اکبر علیه السلام

باز از تیر الم زخم دلم کاری شد
بجای اشک از بصرم خون جگر جاری شد

باز از دیده و دل طاقت خود داری شد
وانم باز ز خون مژه گلناری شد

پست اندر نظرم قد صنوبر آید
که بیادم قد سرو علی اکبر آید

وه چه اکبر قدش افکنده ز پا طوبی را
نور بخشیده رخش مهر جهان آرا را

گیسویش کرده سیه پوش شب یلدا را
کرده مجنون ز غم فرقت خود لیلا را

زکر یاقوت لبش قوت دل و جان حسین
کرده خط گرد رخش سبزه و ریحان حسین

هر که یاد از نه رخسار پیمبر میکرد
از فروغ رخ او دیده منور میکرد

زلف بر عارض او عود بمجمر میکرد
لب لعلش بسخن قصه کوثر میکرد

بر زمانیکه حسین جانب او کرد نگاه   گفت لاحول و لا قوة الا بالله

دید شهزاده چو بی یاری شاه شه دین   پی تعظیم پدر خم شد و بوسید زمین

گفت ای داده شرف فرش تو بر عرش برین   خادم ما که خاص تو جبرئیل امین

من که در سایه ات ای مهر شعاع آمده ام   روز آخر شد از بهر وداع آمده ام

شاه گفتا دل من خوش که خیالی دارم   در گلستان جهان تازه نهالی دارم

روز را همچو تو خورشید مثالی دارم   شب ز ابرو و رخت بدر هلالی دارم

از تو گر یکنفس ای روح روان دور شوم   همچو یعقوب ز هجر تو یقین کور شوم

جنگ کردن حضرت شاهزاده علی اکبر علیه السلام ۳

بود امیدم که ترا جان پدر شاد کنم   حجله عیش ترا بندم و داماد کنم

خاطر زار خود از قید غم آزاد کنم   دل خود شاد ازین قد چو شمشاد کنم

ای دریغا ز غمت زهر الم نوشیدم   عوض خلعت شادی کفنت پوشیدم

ای قدت سرو خرامان و رخت ماه تمام   مهر بنموده فروغ از مه رخسار تو وام

پیش رویم دمی ای سرو خرامان بخرام   او بره میشد و میگفت حسین بر هر گام

حیف ازین سرو خرامان که ز پا می افتد   آه کین مرغ خوش الحان ز نوا می افتد

جوده پا سوختی از آتش غم عالم را   زدی آتش دل جن و ملک و آدم را

بس ازین شرح مده دفتر این ماتم را   دمی ای سوخته اقبال فرو کش دم را

که بیکبار ز آه تو جهان می سوزد   بلکه خود کار که کون و مکان میسوزد

زبان حال حضرت سید الشهدا علیه السلام ببالین شاهزاده قاسم ۴

چرا نمی نگری دیده پر آب مرا   نظاره می نه کنی درد بیحساب مرا

دمی نشد چو هزاران بصد نوا بودی   چه شد که می ندهی این زمان جواب مرا

مرا بس است بدل داغ مردن اکبر   زیاد از این تو مسوزان دل کباب مرا

تو تشنه جان بسپردی و آتش غم تو   حرام کرده در ایام خورد و خواب مرا

تن تو زیر سم اسب گشت و غمت   رسانده بر فلک آه دل خراب مرا

کنون بیاری تو بر سرم نظر بگشا	ببین بخیل عدو این انقلاب مرا
دلم در آتش **جودی** ازین خوشم که فلک	رسانده است لب بام آفتاب مرا

در شهادت حضرت قاسم ابن جناب امام حسن علیه السلام

شد چو آغشته بخون پیکر داماد حسین	در شد از بام فلک ناله و فریاد حسین
تیشهٔ ظلم چو آن سرو قد از پا افکند	گشت گفتا ستم خانهٔ بنیاد حسین
تا که افتاد بخون نوگل بستان حسین	خم شد از بار الم قامت شمشاد حسین
رود از خاطر او داغ کجا قاسم او	گر که داغ علی اکبر رود از یاد حسین
شد کفن بر تن قاسم چو قبای شادی	داغی آمد روی داغ دل ناشاد حسین
زهره بر زد کف افسوس چو در پیش عروس	زینت نوک سنان شد سر داماد حسین
جودیا داغ علی اکبر و قاسم داغی است	که نه تا عرصهٔ محشر رود از یاد حسین

در شهادت جناب ابالفضل حضرت عباس علیه السلام

راست در عالم ایجاد لوای غم شد	تا حسین را کمر از مرگ برادر خم شد
تیر کین جای چو بر دیدهٔ حق بینش کرد	چشمهٔ چشم غزالان حرم چون یم شد
نوک پیکان چو بمشک آمد و شد مشک تهی	گفت با خویش که این زخم تو بی مرهم شد
تا در افتاد ز پا گفت قضا زینب را	قسمت تو ستم فرقهٔ نامحرم شد
آه از آندم که شه آمد بسر کشتهٔ او	در دم آخر شش از سوز جگر همدم شد
گفت ایجان برادر تو شدی کشتهٔ من	جفتو با درد و غم و رنج الم توام شد
آه ازین قدر ساحیف ازین دست بلند	که قلم شد ز غم و خون بدل عالم شد
تا ترا سرخ ز خون گیسوی مشکین گردید	لفلک رایت خورشید فلک پرچم شد
جودی از عیش جهان دیده بهاندم بربست	که دل خون شده اش آگه ازین ماتم شد

گفتگوی امام بی یاور با نعش برادر خود

بخون غلطان چرائی ای علمدار سپاه من	نظر بگشا دمی بنگر بحال زار و آه من

بر پشت زین چو افتادی شکست از بار غم پشتم — ز جا خیز ای که در هر غم بدی پشت و پناه من

ببالین تو گه دیر آمدم اینک مرنج از من — که سویت کوفیان از چار سو بستند راه من

بچشمم روز روشن تیره چون شب شد از و غمت — گشا ای نور چشما دیده بین روز سیاه من

شبم روز از جمالت بود جانم خرم از رویت — که از قامت تو بودی سرو از رخسار ماه من

بهر عضوت که آرم دست زان عضوت جدا باشد — کدامین سنگدل کشتت چنین ای بی‌پناه من

تو ای صد پاره تن در قتلگه برخیز و ماوا کن — که بخشی زین قد و قامت صفا بر قتلگاه من

ز بهر جرعهٔ آبی سکینه بر در خیمه — ستاده منتظر آن طفل زار بیگناه من

خوشم از آنکه یکشب زندگی بعد از تو نتوانم — اگر نه روز و شب می‌شد ز آه صبحگاه من

من آن طاقت ندارم کز خجالت دیده بردارم — بزیر تیغ خواهد بود بر رویت نگاه من

نمی‌اندیشم ز حول محشر و روز جزا جودی — که باشد مهر اولاد پیمبر عذرخواه من

ایضاً در مصیبت جناب عباس علیه السلام

علم افتاد چو از دست علمدار حسین — ناله شد همدم و گردید الم یار حسین

دید بی‌دست چو آن پیکر در خون شده را — روح گردید برون از تن افکار حسین

قطعه قطعه چو نظر کرد تن اطهر او — پاره پاره ز الم گشت تن زار حسین

آه از آندم که روی کشتهٔ عباس فتاد — آتش اندر فلک از آه شرربار حسین

گفت ای جان برادر تو شدی کشته و گشت — بسوی شام روان خواهر افگار حسین

ای دریغا که ز بیدستی تو نزد یزید — دست بسته برود عابد بیمار حسین

آه از آن قامت چو سرو و از آن دست بلند — که بخون غرقه شدی قافله سالار حسین

بار دیگر بمددکاری من خیز که نیست — دیگری جز تو در این دشت مددکار حسین

دوش جودی به گلستان حسین روی نمود — گل عباسی آورد ز گلزار حسین

فی المرثیه عباس

دید در خون تا شه دین پیکر عباس را — زد بسر بنهاد بر زانو سر عباس را

خون بجای اشک جاری گشت از چشم حسین — غرق در خون دید چو بدری انور عباس را

شد فرات از دیده‌اش تا بر لب شط فرات — دیده آن خشکیده لب چشم تر عباس را
تشنه کامیهای اطفال حرم رفتش ز یاد — دید چون خشکیده آن تشنه حنجر عباس را
پیرقش را واژگون چون دید بازویش جدا — گفت قسمت شد اسیری خواهر عباس را
قامتش آمد کمان از بار غم چون نوک تیر — موج خون بنمود چشم انور عباس را
آفتاب برج دین اندر میان غم فتاد — تا فلک بنمود پنهان اختر عباس را
آه وا ویلا که هر عضوی ز عضو شد جدا — خواست گیرد در بغل چون پیکر عباس را
نی عجب جودی اگر از عیش دوران دیده — میل عباسی نباشد چاکر عباس را
جودیا گر فخر بر عالم نمائی می‌سزد — فخر چون بود بعالم چاکر عباس را

زبانحال جناب ابا الفضل حضرت عباس علیه السلام

دم مرگست دلم در هوسی افتاده است — کاین هوس در دل مشتاق کسی افتاده است
شربت جام شهادت چه قدر شیرین است — گوی اندر شکرستان مگسی افتاده است
زمن آنکس که دهد مژده بمرغان چمن — که برون مرغ دگر از قفسی افتاده است
پسر شیر خدا را که دهد عرضه که باز — چاکرت زیر سم هر فرسی افتاده است
گوهر بحر شرف را بگو ای باد مراد — که بگرداب بلا بار خسی افتاده است
آخر ای داد رس خلق بفریادم رس — که بمهر دل شده دادرسی افتاده است
پای بگذار دمی بر سرم ای عیسی دم — کار سر باز رهت با نفسی افتاده است
دل جودی و امید کرم شاه شهید — چشم امید ز هر کس به کسی افتاده است

زبانحال امام علیه السلام با زینب خاتون

در شب قتل چو بیتابی طفلان را دید — زینب غمزده را شاه شهیدان طلبید
گفت ای خواهر غمدیده بیا در بر من — یکزمانی به نشین در برم ای خواهر من
خالی از اشک نما دیده چون دریا را — تا بگویم بتو من واقعه فردا را
مگرت نیست بخاطر که چه در ذو المنن — زند اگفت زنان را که فدا گفتی من
عهد با حق چو ببستیم تو با ما بودی — خود ز روز ازل اندر سر سودا بودی

تو همین دختر زهرائی و ناموس رسول ... پرورش یافته جسم تو آغوش رسول
فلک عصمت و عفت را یکتا قمری ... صدف بحر شرافت را زیبا گهری
باغ جنت گلی از گلشن روی تو بود ... پرتو مهر فلک برقع روی تو بود
اندرین دشت چو از کینه این قوم شریر ... من شوم کشته و گردی تو بصد ظلم اسیر
این مپندار سویت کس بشقاوت نگرد ... که تواند بتو با چشم حقارت نگرد
سوی خورشید اگر دیدهٔ صد مسکین است ... او بلند از نظر مردم کوته بین است
با همه درد رضا از دل و از جان باشی ... حال باید که تو اندر سر پیمان باشی
باش آگه که اجل دست گریبان منست ... این شب آخر عمر من و ادبار منست
آخر عمر من و اول بی یاری تست ... شب قتل من و ایام گرفتاری تست
این مباد اگه تو فردا ز هیاهوی خسان ... دست بر قلب زنی بر کشی از قلب فغان
غرقه در خون نگری اکبر مه سیما را ... باید از گریه تو خاموش کنی لیلا را
حلق اصغر شود از تیر جفا چون سیراب ... نگذاری که بر آید ز جگر بانگ رباب
جسم داماد چو فردا شود آغشته بخون ... نگذاری که عروسش شود از خیمه برون
دست عباس جوانم چو بیفتد از تن ... خواهرش را نگذاری که نماید شیون
سر اطفال تو از تن چو نمایند جدا ... دُر اشک تو مبادا شود از دیده رها
اندر آندم که مرا بنگری آغشته بخون ... نخراشی رخ و از خیمه نیائی بیرون
سینهٔ من شکند چون ز جفا شمر لعین ... نکنی ناله و افغان ز دل زار حزین
غرض ای غمزده فردا چو درین دشت بلا ... بسنان شد سر هفتاد و دو خورشید لقا
جمع در دور خود اطفال پریشانم کن ... گریه بر حال خود ای خواهر نالانم کن
که پس از من بسی درد گرفتار شوی ... سر برهنه به سر کوچه و بازار شوی
جودی اینگونه کند شرح گر این ماتم را ... سوزد از آتش غمم جان همه عالم را

مرثیه فی العزاء الحسین

آتشی کافتد بعالم شور محشر امشب است ... جای اشک از چشم گردون ریزد اختر امشب است
آتشی کز ماتم سلطان دین اندر جهان ... خم شود از بار غم پشت پیمبر امشب است

آتشی کز بهر قتل بیکس تن اندر دشت کین | لشکری گیرند در کف تیر و خنجر امشب است
آتشی کز چشم زینب خون دل گردد روان | تا سحر که در وداع شش برادر امشب است
آتشی کز غم بصد آشفتگی لیلای زار | شانه مژگان زند بر زلف اکبر امشب است
آتشی از راه کین اندر کمان بنهاد چرخ | تیر بیداد از برای حلق اصغر امشب است
آتشی از تشنگی هر دم سکینه بهر آب | آید اندر نزد عباس دلاور امشب است
آتشی کز بار غم خود می شود پشتش کمان | گل کند خاک زمین ز دیدهٔ تر امشب است

فی المرثیه حسین

بس بانگ غم و ناله بگردون شود امشب | گردون عجبی نیست که وارون شود امشب
لرزد فلک از ماتم و گرید ملک از غم | در حیرتم اوضاع فلک چون شود امشب
از خوف شبیخون زدن لشکر اعدا | در خیمه دل اهل حرم خون شود امشب
در دشت بلا از خبر کشتن اکبر | لیلا عجبی نیست که مجنون شود امشب
از اشک سکینه ز غم فرقت اکبر | صحرای بلا یکسره جیحون شود امشب
یاران همه سرگرم بجانبازی و زین غم | خون در جگر عابد محزون شود امشب
با این دل خونین و پریشانی خاطر | نوحی ز کجا شعر تو موزون شود امشب

مرثیه در مصائب روز عاشورا

بس جفا از کوفیان بر عترت طٰهٰ رسید | روز محشر شد عیان چون روز عاشورا رسید
قدسیان ماندند از تسبیح اندر آسمان | از زمین کربلا بس بانگ واویلا رسید
اشک چندان ریخت از هر دیده هنگام وداع | کز سرشک چشم هر یک سیل بر دریا رسید
شور محشر شد بپا چون در وداع آخرین | در بر سبط پیمبر دختر زهرا رسید
پیرهن از بهر آن از پنجهٔ غم چاک زد | اکبر گلگون قبا اندر بر لیلا رسید
روز عالم شب شد آن ساعت که اندر کف علم | نزد عباس حزین کلثوم مه سیما رسید
آه از آن ساعت که با اصغر بصد افغان زار | خدمت سلطان مظلومان در آن صحرا رسید
طایر بی روح در پیدار شد بی دانه دار | اندر آن دشت بلا چون شمر بیدادار رسید

از هیاهوی حسان و از فغان بیکسان
جودی بیچاره را بر جان غم پرور نشست
خلق دنیا را گمان شد محشر کبرا رسید
آنشهید از راه آن تیری که بر اعضا رسید

اذن میدان خواستن حبیب ابن مظاهر رحمه

شده نینوا که گردون خدمیت از رکیبت
بکجا شدند جد و پدر بزرگوارت
بکجاست مادر تو که ز تشنگی به بیند
تو چه سطهری که در المت تو صبوری
دل و جان ستمندان بگداخت از آتش غم
چو ز آستین در آید ز تو دست ای یداللّه
شده سالها که باشم ایکی از رکاب داران
ز ره محبت الیشه ده اجازتم بمیدان
سر و جان من فدای دل زار غم نصیبت
که نظر کنند در این سفر بلا غریبت
عوض نفس رود دود دل از لب لبیبت
بکجاست آنکه ای توب نظر کند شکیبت
زبیان جانگداز سخنان دلفریبت
خود اگر که شیر گردون بگریزد از نهیبت
بده اذن تا فشانم سر خویش در رکیبت
که حرام زندگی شده است بر حبیبت

گفتگوی در محبت حبیب ابن مظاهر علیه الرحمه

بلی بدشت بلا او شاه یاری کرد
حبیب بود که او را حبیب نامیدند
چو در ازل بدلش کشت تخم مهر حسین
ز نوک تیر اگر سینه اش مشبک شد
زبهر بیکسی شاه دین قرار نداشت
ز جان گذشت لب تشنه در کنار فرات
که سینه را هدف زخمهای کاری کرد
اگر نبود حبیب از چه جان نثاری کرد
ز خون خویش بکشت خود آبیاری کرد
به پیش خصم نبرد التماس و زاری کرد
ز بهر تشنگی خویش بی قراری کرد
ز چشم جوی از این غم فرات جاری کرد

اذن میدان طلبیدن سید سجاد و جواب امام

ایکه بر نخل امامت تو پس از من ثمری
بگذر از رفتن میدان تو ای در بیتیم
داغ مرگ علی اکبر کمرم اشکست
نیست در بحر ولایت چو تو یکتا گهری
که پس از من به جهان تو بجای پدری
طاقتم نیست دگر ماتم چون تو پسری

راز خود گو بمن امروز که فردا این قوم
نگذارند بنائی که بگویم گذری

نه همین غم بتو یار است چهل منزل را
تا چهل سال دگر تیر بلا را سپری

بره شام بود نان تو از خون جگر
نیست از آب روان بهر تو جز چشم تری

بتماشای تو و زینب و کلثوم و رباب
مردم کوفه در آیند بهر بام و دری

اندر آن روز که سازند ترا وارد شام
سنگ بر فرق تو ریزند بهر ره گذری

خلق بنشسته سر کرسی زر نزد یزید
تو بیا تا بتو کی افتد او را نظری

نه همین یکدل جودی دل عالم خون است
زانچنین گونه وداع پسری با پدری

گفتگوی علیا جناب زینب خاتون با برادر

آخر ای خسرو خوبان سوی میدان رفتی
بیوفائی ز که دیدی که شتابان رفتی

رحم ای قافله سالار فکندی ما را
بیکس و یار در این دشت شتابان رفتی

آخر از بهر خدا ای شه مرا بنمودی
با غم و رنج و الم دست و گریبان رفتی

روز در دیده من تیره تر از شب گردید
تا چه نور از نظرم ای مه تابان رفتی

چو هوا بر سرت افتاد شها کافکندی
زینب غمزده را بر کف عدوان رفتی

یاد از غمکده کوفه کن و زینب زار
نزد زهرا تو چه در روضه رضوان رفتی

یاد کن از کف پای من و خار ره شام
چون بگلزار جنان ای گل خندان رفتی

زاشک خونین تو رشک گلستان جودی
گر بصحرا شدی و گر به گلستان رفتی

زبانحال امام با علیا مخدره زینب

چند ایخواهر غمگین ز قفا می آئی
این چه دشت است چو لشکر تو کجا می آئی

این سپاهند همه در پی خونریزی من
هیچ رحمی نکنندت به خطا می آئی

هوس همرهی من اگرت هست بدل
باش آسوده که با من همه جا می آئی

برو امروز که فردا بسر کشته من
دست بسته سر عریان ز جفا می آئی

برو امروز که فردا تو چهل منزل را
با سر من بسوی شام جلا می آئی

برو امروز که فردا تو بهنگامه شام
سر بازار ز بکوی کس و کو نامی آئی

جودیا گرنه مدد بر تو ز روح القدس است | دم بدم همچو سبوی ار چه بنوامی آبی

عرض ده تیر حرمله ملعون که در کربلا بکار برد

ز شصت حرمله ده تیر بیداد از کمان در شد | که از هر تیر بیداد و شش کمان چرخ چنبر شد
ز تیر اول آن کینه جو در دشت کین اول | ز جان بگذشت جعفر خسرو دین بی برادر شد
ز شصتش تیر دویم چون رها شد مشک شد خالی | نشان تیر سیم چشم عباس دلاور شد
ز تیر چارمین شد غرق چون پیشانی اکبر | نشان ناوک پنجم گلوی خشک اصغر شد
بچسبانید عبدالله را در سینه عمش | چو پیکان ششم از شصت آن بیداد گر در شد
حسین را شد ز تیر هفتمین مجروح پیشانی | ز خون رنگین محل سجده معبود داور شد
پی بگرفتن خون جبین دامان پیراهن | چو بالا زده دین آشکار رش جسم انور شد
که تیر هشتم آمد با سه شعبه از کمان سویش | سه جا شکافت از پیش و ریگجا از قفا شد
بذات جهان جودی بسر ذکر فخر بنمای | چو انجذبت ترا شایسته اندر عالم از رشد

مدعی شدن شیطان که ضربت به امام کار ثبت و اذن امام بکار گر

چون بمقصود من دفع نزاع مدعی | دوست دار دجان زارم را در آذر بیشتر
کارگر شو در دلم بیرون ز حد تشنگی | جلوه گر شوای فرات از آب کوثر بیشتر
ای کمان خمیازه کش شور شهیر سینه ام | ای خدنگ کین درادجا کن زاخر بیشتر
جای کن ای شش پر کین بر سرم از چارسو | بیقرارم کن زمرگ شش برادر بیشتر
آنچه شاید بر جراحاتم بتاب ای آفتاب | گرم کن هنگامه را از روز محشر بیشتر
اینک ای سنگ ستم درهم شکن پیشانیم | جان بتو مشتاق میباشد ز کوثر بیشتر
ای شهیدان ماتم بیسر بیارائید قد | تا ز نیستم خون رود از دیده تر بیشتر
ای دم خنجر به خواری رخنه کن بر حنجرم | دست و پایی تا زنم در زیر خنجر بیشتر

اتمام حجت نمودن امام با سپاه کوفه و شام

ای ستمگر قوم دون من کانچنین امروز خارم | نو گل گلزار پیغمبر عزیز کردگارم

گر نه آگاهید از قدرم کنون دانید قدرم
کافرینش را سبب ایجاد از جود افتخارم

خادم راه حق و مخدوم خاص جبرئیلم
زیب دوش احمد و عرش برین را گوشوارم

گر که امروز از برای دوست سر دادم بدشمن
نیست غم زانکه فردا خود قسیم نار و نورم

هست تقصیرم چه و جرمم چه باشد گر ز کین
اینچنین بنموده اید اندر نظرها ای قوم خوارم

گر بدین مصطفی اقرار دارید اوست جدم
گر محب مرتضی اید او بود باب کبارم

اکرم الضیف از پیمبر نیست ای پرشرم امت
یا نه من امروز مهمان شما در این دیارم

اینچه ظلمست و چه بیرحمی است ای بیرحم مردم
کاین یتیمان از تشنگی جان میدهند اطفال زارم

کشته گر جا بر شما تنگ ایگروه از بودنم
وا گذارید این زمان ای قوم دون بهر فرارم

ره دهید ای قوم تا رو در فرنگستان کنم
خود باین حال حزین با اهل بیت دل فکارم

پایمالم از جفا زین بیش ننمائید دگر
گز فراق همرهان از دست بیرون رفته کارم

مرگ عباس جوان ای کوفیان بشکست پشتم
داغ دامادی قاسم برده از کف اختیارم

روشنائی رفته از چشمم برون از مرگ اکبر
رحمی آخر بر من و این دیده های اشکبارم

جودیادم درکش ازین شرح غم گز ناله تو
رفته از سر هوش و از دل شد برون صبر و قرارم

زبانحال امام علیه السلام با علی اصغر در قتلگاه

اصغر اگر از عطش تشنه و بیتاب شدی
بر ردی دست پدر خوب تو سیراب شدی

شمر رحمی نه اگر بر دل بی تابت کرد
نوک تیر ستم حرمله سیرابت کرد

گفت پیکان چه بگوش تو که مدهوش شدی
چه شنیدی که به یک مرتبه خاموش شدی

طایر هوش ز سر رفت ز مدهوشی تو
ناله ام سر بفلک رفت ز خاموشی تو

نور چشما بگشا دیده ز هم خواب بس است
بردم طاقت از این دل بیتاب بس است

بود امیدم که توام یار بهر حال شوی
بزبان آئی و هم صحبت اطفال شوی

هوسم بود هم آواز به مادر باشی
نقل مجلس شب دامادی اکبر باشی

گر دلم سوخته از مرگ عزیزان دگر
سوخت داغ غم تو جان من ایجان پدر

زانکه اندر دم جان دادنت ایدل خسته
دستهای تو بدی گشته دایت بسته

سینه بگدازنت از غم که تو ما ایدل ریش
دست و پائی نزدی در دم جان دادن خویش

جودیا بگذر ازین شرح غم و باش خموش
که ز غم فاطمه غش کرد و علی رفت ز هوش

زبانحال حضرت زینب خاتون علیها سلام

ای سر خوبان مه سپهر امامت
جانب میدان روی بر و بسلامت

با تو اگر آمدم بروضهٔ رضوان
بی تو سوی شام میروم بعزامت

از تو بریدم طمع و سینه که فکندی
بر لب شط فرات بار اقامت

باش که دیدار آخرین تو بینیم
وعدهٔ دیدار چون دهی به قیامت

یکدل خونین و بار این همه ماتم
گر نه تحمل کند نه جای ملامت

پیرهنی کرده ببر که مرا گفت
فاطمه کاین جامه مرگ راست علامت

آه که چون پیکرت بخون فتد ارند
از غمت این پیرهن برون ز امامت

داغ تو بار هجر درد اسیری
چون بره امت است غیبت ندامت

جودیا ازین نظم شور حشر بپا خواست
چند نشینی به انتظار قیامت

وصف حمله نمودن حضرت سید الشهداء با لشکر کفار

این شهنشاه که تیغش صف لشکر شکست
از یکی حمله صف ما همه یکسر شکست

این غضنفر که چو بگرفت به کف تیغ دو سر
سپه ما همه چون حیدر صفدر شکست

پیکر خصم بسا از تیغ دو پیکر انداخت
از نهیبش به فلک قدر دو پیکر شکست

مژده ای قوم که گردید نگون از مرکب
ز غمش قد علی پشت پیمبر شکست

بگمان خانه ابروش نیفتاد خمی
که چو بر سینهٔ او تیر جفا پر شکست

نه فلک کرد قدش خم نه شما در این دشت
کمرش را غم مرگ علی اکبر شکست

اندرین دشت بلا قامت چون شیر شکار
زخم کاری گلوی علی اصغر شکست

قد او خم نشد از نیزه و تیر و شمشیر
پشت او را الم مرگ برادر شکست

دل افسرده آزرده او را ایقوم
غم بی تابی و بی یاری خواهر شکست

جودیا لب برسیمی بند که از بار الم
قد طوبی بلب چشمهٔ کوثر شکست

مکالمه حضرت سیدالشهداء با زینب خواتون

ایخواهر ستمند حیران ‌ ‌ ای زینب زار موپریشان
باز آکه دل از غمت غمین است ‌ ‌ هنگام وداع آخرین است
دارم سخنی ترا بده گوش ‌ ‌ منمای وصیتم فراموش
امروز زکین اسیر گردی ‌ ‌ من کشته تو دستگیر گردی
بعد از من خستهٔ دل افکار ‌ ‌ بر اهل حرم توی پرستار
یاران مرا تو یاوری کن ‌ ‌ اطفال مرا تو مادری کن
این لحظه چو رو کنم بمیدان ‌ ‌ در خون چو فتم زجور عدوان
اینان که در این حرم سرایند ‌ ‌ مگذار ز خیمه تا در آیند
بینند مرا چو زیر خنجر ‌ ‌ مگذار زنند دست بر سر
بینند مرا چو غرقه در خون ‌ ‌ تا ناید ز خیمگاه بیرون
آن لحظه که این گروه بیدین ‌ ‌ در خیمه زنند آتش کین
اطفال حزین زخوف اعدا ‌ ‌ یکسر چو نهند سر به صحرا
مگذار که از تو دور افتند ‌ ‌ در زیر سم ستور افتند
ای خواهر زار بی قرینه ‌ ‌ جان تو و دخترم سکینه
اندر ره شام ای دلفگار ‌ ‌ او را ز وفا تو باش غمخوار
این لشکر کین زضرب سیلی ‌ ‌ مگذار رخش کنند نیلی
مگذار که چون اسیر کشمیر ‌ ‌ بر گردن او نهند زنجیر
مگذار رود بچشم خون بار ‌ ‌ با پای برهنه بر سر خار
این فاطمه که نوعروس است ‌ ‌ در حجله بصد غم و فسوس است
مگذار که راه بی تمیزی ‌ ‌ او را ببرند بر کنیزی
لیلای حزین داغ دیده ‌ ‌ کز بار الم قدش خمیده
مگذار ز سینان به پیش محمل ‌ ‌ از دست اکبرش مقابل
این خسته که هست زار و دلریش ‌ ‌ زنهار جدا مکن تو از خویش

چون مهر هست پای بستش — مگذار که بشکند و دستش
القصه در این سفر بهر غم — کن شکر به صبر باش همدم

گفتگوی لشکر در وقت افتادن امام از مرکب

یکی گفتا حسین افتاد دوران شد بکام ما — یکی گفت از می عشرت لبالب گشت جام ما
یکی گفتا نمایم در میان بحر خون غرقش — دگر گفتا شکافم از دم تیغ جفا فرقش
یکی گفتا میان آفتاب اندازمش در خون — یکی گفتا نمایم از بدن پیراهنش بیرون
یکی گفتا برم انگشت او از بهر انگشتر — یکی گفتا نمایم قطع دستش بهر بند زر
یکی گفتا کشم از خیمه طفلان خردینش را — یکی گفتا کشم از بستر تب عابدینش را
یکی گفتا نشان تیر سازم قد دلجویش — یکی گفتا که بشکافم ز نوک تیر پهلویش
یکی گفتا که هست این در شجاعت ثانی حیدر — یکی گفتا نه کارش رفته از مرگ علی اکبر
یکی گفتا نباشد آسمان را تاب شمشیرش — یکی گفتا غم عباس بنموده زمین گیرش
یکی گفتا کنم نرم استخوانش از سم مرکب — یکی گفتا بلی در پیش چشم خواهرش زینب
یکی گفتا علی کو تا کشد در قبله پایش را — یکی گفتا کجا زهرا که بندد چشم هایش را
رقم گر بعد از این خواهی چنین رفد شرح این غم را — بسوزی جودیا در آتش غم جان عالم را

آمدن نصرانی بجهت قتل حضرت سید الشهدا

غنچه بر آن نجف با صد شتاب — کرد نصرانی چو قصد انجناب
دید نوحی غرق طوفان بلا — دید ایوبی ز زخم بیحساب
دید موسائی بطور قرب حق — دید عیسائی بدار اعتلاب
یوسفی را دید در چاه الم — دید یعقوبی بچشمان پر آب
مصطفائی دید در معراج قرب — بوترابی دید بر روی تراب
گیست این لب تشنه کاندر زیر تیغ — سید هر جان از پی یک جرعه آب
گیست این بیکس که در حال چنین — دارد از بهر عیالش اضطراب
گیست این مجروح کز نوک سنان — رفته از جانش قرار و صبر و تاب

تیغ گیرم من چسان بر قتل او
کاو فدا جان زد زخم بی حساب
از سر این بیکنه باید گذشت
چون به قتل او نمی بینم ثواب
جود یا خاموش کرا فغان تو
ز آتش غم شد دل عالم کباب

گفتگوی نصرانی با امام شهید ابی عبد الله

چه کرده که چنین مضطر و پریشانی
چه کرده کا غریب اندرین بیابانی
چه کرده که زد آهست سهم ترا یارا
دهند جایزه بر کشتنت نصارا را
چه کرده که بروی تو منع آب کنند
چه کرده تو که بر کشتنت شتاب کنند
چه کرده که کنندی نشانه تیرت
چه کرده که زنند از جفا به شمشیرت
چه کرده که چنین پیکر تو صد جا گست
بوقت مرگ سرت روی خاک خاشاک است
چه کرده که بقتلت تمام این لشکر
همی گرفته بکف تیغ دارند و خنجر
چه کرده که بقتلت چنین بخاطر شاد
کنند کوفی و شامی بهم مبارکباد
چه کرده که چنین دستگیر غم شده
ز داغ کیست که همچون هلال خم شده
چه کرده که چنین سوختند جان ترا
به پیش چشم تو کشتند نوجوانت را
چه کرده که ندیدند حال زارت را
بروی دست تو کشتند شیرخوارترا
چه کرده که ندادند گوش بر سخنت
چه کرده که بتازند اسب بر بدنت

برگشتن سنان از قتلگاه و گفتگو با ابن سعد ملعون علیه اللعنة

زسن تو حال شه عالمین چه میپرسی
گذشت کار حسین از حسین چه می پرسی
تنش چو خانهٔ زنبور از نشانهٔ تیر
سرش شکافته ده جا ز ضربت شمشیر
شد چو یک نفسی آن ذبیح بیچاره
جهد ز هر بن موی خون بسان فواره
ز بس که خون شده جاری ز آن تن صد چاک
نهاده است سر خود ز ضعف بر سر خاک
بآن نقاهت و ضعف آنچنان کشیده تعب
همی بدی نگهش سوی خیمهٔ زینب
ز خیمه گاه چو برداشت آن امام نظر
فکند دیده سوی کشتهٔ علی اکبر
نظر چو بر جسد آن امام مهوش کرد
کشید آهی و دستی بسر زد و غش کرد

مرا گمان که برون روح شد ز پیکر او
بدم بفکر که خنجر کشم به حنجر او
که ناگهان لب خشکش چو گل بهم بشکفت
به گوش خویش شنیدم که این سخن میگفت
که راه آه در ابندم آخر ز تشنگی مردم
فغان که حسرت آب روان بدل بردم
اگر چه سوخت دل من به حال شاه شهید
ولی از آنکه کشم خدمتی به حال یزید
به پیش رحم و شرمی نکردم از رویش
شکافتم ز سنان ای امیر پهلویش
چنان ز نوک سنان گردش طپان در خون
که نوک نیزه ام آمد ز سینه اش بیرون
عرض به یزید روی عالمینم من
بده تو جایزه ام قاتل حسینم من
رفتم زنی اگر اینگونه شرح این غم را
بسوز و آه تو جودی تمام عالم را

آمدن آنحضرت بالبدن مجروح بسراپرده و مانع شدن لشکر از رفتن بخیمگاه اهلحرم محترم آنجناب

طاقت و تاب و توان رفته کراز اعضایم
به همراه شما بر سر زانو آیم
بس جراحت بتن از خنجر کاری دارم
نه بدل تاب و نه طاقت به سواری دارم
دل و جان ز آتش غم خسته و رنجور شده
تنم از تیر جفا خانه زنبور شده
روز روشن شده اندر نظرم تیره چو شام
نیزه جور سنان کار مرا کرده تمام
غم جان دادن عباس جوان پیرم کرد
مردن اکبر ناکام زمین گیرم کرد
کوکب عمر مرا آمده هنگام زوال
بعد از اینم نه دگر خواهش ملکست و نه مال
ای ستمگر سپه کوفه و ای لشکر شام
حال گر جور شما زندگیم گشته حرام
با شما فرقه فارغ ز خدا و ز رسول
التماسیست مرا گر بنمائید قبول
می نگویم که متازید ز کین بر سر من
یا نسازید جدا از سر من پیکر من
گر بگویم سخن آب که آبم بدهید
گر بمیرم ز عطش قطره آبم ندهید
لیک تا زنده ام تنم از سم مرکب نکنید
از جفا رو بسوی خیمه زینب مکنید
تا نسازید ز خنجر تنم آغشته بخون
زینبم را کسی از خیمه نیارد بیرون
جودیا در عجبم زانکه تو این شرح الم
زنده ماندی و نمودی تو از این گونه رقم

آمدن جناب عبدالله بقتلگاه و مکالمه حضرت سید الشهداء بااو

دید شاه دین چو عبدالله در | تکیه زد از بام گردون آه را
همچو جان آن طفل را در بر کشید | ز آه دل آتش بخشک و تر رسید
گفت ای روشن ز رویت جان من | سرو باغ نو گل بستان من
اندرین دشت بلا جز تیر نیست | غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
جان من از چه ز جان سیر آمدی | پیشوا از تیر و شمشیر آمدی
بود بس امروز در این ماجرا | داغ مرگ اکبر و اصغر مرا
ایجمالت محفل دل را چراغ | داغ تو داغیست بر بالای داغ
در جواب آن امام دین پناه | گفت ای روشن ز تو عرش اله
آمدم تا در غمت افغان کنم | آنچه از دستم بر آید آن کنم
آمدم تا سر نهم بر پای تو | در حرم خالی نه بینم جای تو
چون بخاک افتاده از کین پیکرت | آمدم از خاک بر دارم سرت
پاره پاره از چه گشته جامه ات | ای بلند افسر چه شد عمامه ات
در حرم بهرت بصد سوز و گداز | گسترانیده سکینه جانماز
ظهر شد خیز و بگو با صد فغان | اکبر آید گوید از بهرت اذان
آمدم الحذر و گردون اساس | تا نمایم در بر شمر التماس
کاین دم آخر مگر بهر ثواب | شاه دین را او دهد یکقطره آب
آمدم تا نزد او زاری کنم | زاشک خونین چهره گلناری کنم
تا کند چاره غم افزون من | جای خون تو بریزد خون من
زانکه بر جسم تو زین قوم شریر | بس نشسته تیر بر بالای تیر
جان تو از جسم و جسم از جان جداست | کشته را کشتن دو باره کی رواست
نیم جانی گر بری گر زین بلا | داغ اکبر زنده نگذارد ترا
شاهزاده با هزار افسوس و آه | گرم شیون بود در آغوش شاه
ناگهان سنگین دلی از راه کین | تیغی افکند از جفا بر شاه دین
دید چون آن طفل آن جور و ستم | دست پیش آورد شد دستش قلم
پس بزاری آن صغیر بیگناه | اوفتاد از ضعف در دامان شاه

آه از آن ساعت که آن سید دگر / بهر قتلش تیغ بگرفت از کمر
جسم زارش را فکندند بر زمین / سر بریدندش به پیش شاه دین
شاه میدیدش به چشم پر بکا / گاه و بزیر تیغ میزد دست و پا
زیر تیغ آن طفل از درماندگی / هر زمان میگفت وا داز تشنگی
خامهٔ جودی که بر زد این رقم / تاب خودداری شد از لوح و قلم

زبانحال سید الشهداء ع با قاتل عبدالله ع

بیا بجای خدا بین بحال مضطر من / جدا مکن سر این طفل در برابر من
اگر که نگذری از قتل او برای خدا / ز تیغ ظلم کن اول ز تن ببر سر من
مزن طپانچه برخسار او در عوضش / هزار خنجر کاری بزن به پیکر من
بروی داغ مرا داغ بر جگر مگذار / مرا بس است بدل داغ مرگ اکبر من
هزار ناوک غم کرده جا بدل ز آندم / که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر من
بده اجازه رود سوی خیمه کز عقبش / بود بگوشه میدان بناله خواهر من
شها به ماتم تو خامه ام نزد رقمی / که اشک دیده جودی نشست دفتر من

در شهادت شاهزاده عبدالله ع فرماید

مکن خیال که آن طفل را ز دامن باب / گرفت کرد ترحم بحال مضطر او
مکن خیال سوی خیمه اش روانه نمود / ز انتظار برادر و چشم مادر او
مکن خیال که بردش کنار نهر فرات / که تر کند بیکی قطره آب حنجر او
مکن خیال که برد از کنار معرکه اش / که تیر کین نکند جا به جسم اطهر او
مکن خیال که میخواست از ره احسان / غبار غم بزداید ز روی انور او
فغان و آه که نگرفت پیش از دو سه گام / بلند کرد و بخاک او فکند پیکر او
بزیر تیغ چو آن طفل دست و پا میزد / بدی نگاه پدر سوی نعش اطهر او
ببود جودی از این غم به پیش چشم پدر / کشید خنجر دیگر و از بدن جدا سر او

(در شهادت شاهزاده عبدالله ع)

نکرد رحم بر آن طفل و دیده های ترش
برون کشید بخواری ز دامن پدرش

امان نداده که آید ز مهر مادر او
نظر کند دم مردن بروی چون قمرش

امان نداد که آید سکینه زنان
بروی خاک بزانو نهند ز مهر سرش

امان نداد که هنگام سر بریدن او
بحلق خشک وی آبی رسد ز چشم ترش

امان نداد که بابش بوقت جان دادن
کشد ز راه وفا همچو جان دمی ببرش

کشید خنجر و چون گوسفند قربانی
جدا نمود به پیش پدر سر پسرش

کدام قاتل بیرحم جودیا لب خشک
جدا کند سر طفلی بدامن پدرش

زبان حال شاهزاده عبدالله ع

قاتل بیرحم در دامان بابم میکشد
با هزاران جور و ظلم و اضطرابم میکشد

در میان آفتاب اندر لب شط فرات
سوختم از تشنگی ناداده آبم میکشد

خود نمیدانم گناه من چه و تقصیر چیست
کاین ستمگر دارد از بهر ثوابم میکشد

مردمان با کودکان کوچک نوازی میکنند
بدر بیعار زشت خو با صد عتابم میکشد

من که سبط بوترابم آخر ای ظالم چرا
زیر پا افکنده بر روی ترابم میکشد

خود گرفتم جودیا چندی اجل مهلت دهد
سینه‌ام واین درد بیرون از حسابم میکشد

آمدن شمر ملعون به قتلگاه و گفتگوی با معشوق حقیقی آله

بدهر قاعده این است از ره یاری
روند چون به عیادت به نزد بیماری

بیان کنند که احوال زار تو چون است
کدام درد تو از درد دیگر افزون است

چه خوردهٔ غذایت چه و دوایت چیست
در این قضیه طبیبت که و حبیبت کیست

مریض را غم انسان در آن گرفتاری
ز راه مهر بنوعی دهند دلداری

دریغ و درد که در کربلا به شاه شهید
کسی نکرد عیادت بغیر شمر پلید

بدید زخم فراوان بحال جان دادن
که چون اجل ببرش رفت شمر ذی الجوشن

بگفت ای شه بی یار و اقربا چونی
در این بلیه گرفتار چرخ وارونی

اگرچه درد دلت از شمار بیرون است
دلی دلت ز کدامین الم پر از خون است

غم اسیری طفلان خواهران داری
و یا ز مرگ جوانان چنین فغان داری

بود ز داغ علی اکبر آه سوزانت
و یا ز مرگ علی اصغر است افغانت

بگفت خسرو دین حال من چه می پرسی
بحال مردنم احوال من چه می پرسی

ز داغهای درونم ترا کجا خبر است
هزار داغ مرا روی داغ بر جگر است

بدانکه سوزش قلبم ز نوک نشتر نیست
مصیبت آتشم از بهر دادن سر نیست

ولی کنونکه تو بر حنجرم کشی دشنه
ز تشنگی جگرم سوخت تشنه ام تشنه

فغان که بر شه دین جودیا کس آب نداد
همین نه آب که او را کسی جواب نداد

مکالمه زینب خاتون با شمر دون پلید

گذار ساعتی ای شمر بد منش بعطش
گز اشک دیده کنم چاره زخمهای تنش

بده اجازه برم سوی سایه پیکر او
که آفتاب نسوزد جراحت بدنش

در آتشم من از آن غم که از عطش دم مرگ
بلند جای نفس بود دود از دهنش

به کهنه پیرهنی کرد او قناعت آه
که بعد مرگ برون ناورند از بدنش

ببوی پیرهنی قانعم ز یوسف خویش
ولی نه یوسفم اینک بجا نه پیرهنش

طمع بریدم از او آن زمان من ناکام
که دوخت سوزن پیکان بهم لب و دهنش

مراست آرزوی گفتگوی او اما
ز نوک نی شنوم بعد از این مگر سخنش

اگر بتربت جودی گذر کنی روزی
عجب مدار اگر نافه آید از کفنش

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با ابن سعد ملعون

ای آنکه تیره از ستمت عرش داور است
تو بر فراز زین حسین زیر خنجر است

تو میکنی نظاره که صد پاره میکنند
این پیکری که زینت دوش پیمبر است

این پاره پاره تن که برندش سر از بدن
قلب بتول و جان نبی روح حیدر است

این کشته سنان که دریدند پهلویش
طوبی خم از غمش لب حوض کوثر است

گوش تو جانب دف و نای و حسین من
نالان ز ضرب چکمه شمر ستمگر است

بگذار شمر نشکند این سینه که او
مجروح هم ز نیزه هم از داغ اکبر است

تو ایستاده که حسین چون گزیده مار — پیچان بخود ز نیزه این قوم کافر است
تو دست بر کمر لب شط جامها پر آب — از تشنگی حسین مرا دل در آذر است
بر فرق فرقدان به نهی پا تو از غرور — بر گوشوار عرش برین خاک بستر است
جای تو زیر سایهٔ چتر و حسین من — در آفتاب گرم بخاک ره اندر است
جودی خموش باش کزین نظم جانگداز — بر هر طرف که می نگرم روز محشر است

زبانحال زینب خاتون با امام علیه السلام در قتلگاه

ندانم ایشه خوبان چه بود تقصیرت — که آن به تیر زند آن یکی بشمشیرت
مشبک است چرا سینه‌ات بنوک خدنگ — شوم فدای تو و سینهٔ پر از تیرت
کمان کسی نکشیده به قتل صید حرم — چو شد که تیر زنندی بسان نخجیرت
سرت شکافته پهلو دریده تن مجروح — هنوز تا چه مقدر بود ز تقدیرت
شوند به صورت قدسیان در عرش اله — بدین صفت لطمه آرند گر به تصویرت
قدت خمیده و آهت علم کشید کمر — نموده ماتم عباس نوجوان پیرت
فتاده و ترا تاب استقامت چیست — نموده مردن اکبر مگر زمین گیرت
ز تیر حلق علی اصغرت نمی دانم — بزیر تیغ جفا گریه گلوگیرت
چنان زنند الم میتوان رها یابی — که یاد گیسوی اکبر نمود زنجیرت
چنان حصار وجودت خراب شد جودی — که مشکل است به معمار شهر تعمیرت

زبان حال امام با زینب خاتون در قتلگاه

خواهرا حالم چه میپرسی بغم یارم هنوز — زیر تیغ شمر کافر اندر آزارم هنوز
سر به یکبارم نمی برند تا فارغ شوم — از خدنگ گشته‌ام گلستان لاله زارم هنوز
خود بزیر خنجر قاتل ولی در زیر تیغ — هست سوی نعش اکبر چشم خونبارم هنوز
پیکرم صد چاک لیک از تیر حلق اصغرم — ناوک غم میخراشد جان افکارم هنوز
میزنم خود دست و پا اندر میان خون و باز — در فغان از مرگ عباس علمدارم هنوز
شش برادر پیش چشم غرقه خون گشتند من — بهر هر یک اندر اینحالت عزادارم هنوز

اندر ستکی که چپشانیم حال قیام
زیر تیغ اندر لب شط فرات از تشنگی
گرچه کارم شد تمام از نیزهٔ جورسنان
باشد اندر وقت مردن در بغل عبد اللهم

در سجود از بهر شکر حق دادارم هنوز
میرسد بر آسمان آه شرربارم هنوز
لیک یخواهر بجاماندن گرفتارم هنوز
جودیا نموده گردون بمید کارم هنوز

گفتار علیا جناب قمر نقاب زینب خوتون این سلام علیهما با شمر ملعون

بگذار تا دمی ز غمش نوحه سر کنم
بگذار تا درایت دم آخر به چشم تر
بگذار تا که در بر شن آرم سکینه را
بنموده غش برادرم از سوز تشنگی
جسم حسین جراحت وگرمی آفتاب
تا زخم او بسوزن مژگان رفو کنند
جودی چونیست تاب شنیدن دگر بکس

آبی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم
بر عارض برادر خود یک نظر کنم
یکدم تسلی دل آن خون جگر کنم
بگذار تر گلوی وی از چشم تر کنم
بگذار سایه اش همی ازموی سر کنم
بگذار تا که خیر نسا را خبر کنم
بهتر که این مکالمه را مختصر کنم

مکالمه حضرت سید الشهداء با علیا جناب زینب خاتون

خواهر برو که کار حسینت تمام شد
خواهر برو که طایر روحم زمر شده
خواهر برو مدار دگر انتظار من
خواهر برو که دیده ام از خون دل ترست
خواهر برو که زندگی من حرام شد
خواهر برو سپاس نمک برجراحتم
خواهر برو که سد شده راه فغان من
رو در حرم که تشنگی ای بی قرینه ام
برگرد تا نظر نه کنی زیر دشنه ام
روز جزا قیامت دیگر عیان شود

خواهر برو که صبح امیدتو شام شد
بس نوک نیزه بر جگرم کارگر شده
خواهر برو که نوک سنان ساخت کار من
چشمم بزیر تیغ سوی نعش اکبرست
دیگر بخیمه آمدن من تمام شد
خواهر برو نماید دشمن شماتتم
بر کام خشک دوخته پیکان زبان من
از ضرب چکمه شمر شکسته است سینه ام
برگرد تا که تشنگی اینگونه تشنه ام
یکشمه گر ز دفتر جودی بیان شود

زبانحال آن بزرگوار در شکایت از روزگار

فریاد که بیداد فلک جان مرا سوخت
کج بازی گردون دل بریان مرا سوخت

فریاد که اندر لب شط بر کف آب
سوز عطش آخر دل عطشان مرا سوخت

فریاد که جان میدهم و در دم آخر
فریاد یتیمان زحرم جان مرا سوخت

بر سینه مجروح من امروز برافروخت
خورشید بدین گونه که خفقان مرا سوخت

افتاد مرا نعش برادر به برابر
این آتش غم یکسره سامان مرا سوخت

صد پاره ز شمشیر جفا شد تن قاسم
برق ستم این شاخهٔ ریحان مرا سوخت

برخواست سموم ستم و چون علی اصغر
در گلشن جان نوگل خندان مرا سوخت

گر مرگ عزیزان وگر سوخت دلم را
داغ علی اکبر بخدا جان مرا سوخت

دم درکش ازاین واقعه جودی که زآهت
آن شعله برافروخت که دیوان مرا سوخت

طلب آب نمودن حضرت سید الشهدا از سپاه کوفه و شام

مراست یک سخن ای کوفیان سنگین دل
اگر ز راه ترحم مرا جواب دهید

شکافتید سرم را و من نمیگویم
که مرهمی به جبین از ره ثواب دهید

سرم بروی تراب و نگویم اینکه چرا
مکان تراب به فرزند بوتراب دهید

ز داغ اکبر اگر سوختم نمی گویم
که می رواست مرا مشک از اینفذاب دهید

اگرچه از اثر افتاب جانم سوخت
نگویم آنکه نجاتم از آفتاب دهید

ولی در این دم آخر ز تشنگی مردم
مرا برای خدا یک دو قطره آب دهید

جزای جودی از این پس توان بدهر دهند
از این عمل صله اش در صف حساب دهید

زبانحال امام حسین با سپاه کوفه و شام

میکشید ای ظالمان بیجرم و تقصیرم چرا
میکشید از تشنگی مانند تقصیرم چرا

گر لب آب روان لب تشنه زارم می کشید
ظالمان آخر نمیپرسید تقصیرم چرا

من هلاک از زخم کاری دشمنان در هلهله
گوش ندهید اندم آخر به تقریرم چرا

زاده شیر خدایم ای سگان کوفه تا چند
گوسفند عید قربانی نیم ای کوفیان
ظالمان گر کشته هیچ امید یکبارم کشید
من که اینجا پا نهادم دست خود شستم ز جان
زندگانی بهر من از بعد اکبر مشکل است
روز را بر چشم من گردید شام ایشا میان
تیرباران میکنیدم هیچ نخجیرم چرا
قطعه قطعه میکنید از ضرب شمشیرم چرا
ریز ریز اینچنان کشید از نیزه و تیرم چرا
ساختید از مرگ عباس جوان پیرم چرا
زود ای قاتل کشی تو ... دیرم چرا
می نمی‌ترسید هیچ از آه شبگیرم چرا

ذکر شهادت حضرت سید الشهدا و حالات زینب خاتون

دید چون زینب محزون که زمین میلرزد
مانده از کار فلک عرش برین میلرزد
شد سراسیمه و چون رعد در افغان آمد
محشری دید در آن دشت پدیدار شده
بانگ کوس است که بر گنبد دوار شده
پسر فاطمه از اسب نگون گردیده
برق تیغ است که از برق یمان میگذرد
ضرب سنگ است که از خود مهمان میگذرد
گرد غم بر رخ اهل حرمین بنشسته
زد بسر دست غم و جانب صحرا بدوید
گفت ای حق نمی داده با لغام یزید
تو همی کوس و دف و نای و طرب سازکنی
این حسین است که قنداقه او را جبرئیل
این حسین است که خادم بود میکائیل
بچه تقصیر تو نامرد جوابش ندهی
پسر سعد ازین گفته جانسوز گریست
پس بگفتا که درین حال بگو فایده چیست
شط بموج آمده و ماه معین می لرزد
مانده زار او ملک روح امین می لرزد
مو کنان مویه کنان جانب میدان آمد
روز در چشم دو عالم چو شب تار شده
دامن دشت ز خون یکسره گلنار شده
پای تا سر قد او غرقه به خون گردیده
نوک رمح است که از جوشن جان میگذرد
سر تیر است که از سینه روان میگذرد
شمر بر سینه مجروح حسین بنشسته
با دو صد ناله به نزد عمر سعد رسید
این حسین است که سازند بصد کینه شهید
کج گذاری ... و گوشش به آواز کنی
بود در عرش بهمسر مان خداوند جلیل
این حسین است که دربان بودش اسرافیل
لب آب کشی تشنه و آبش ندهی
شرم کرد از رخ او جانب دیگر نگریست
زخم کاری بجبین تو نه ده باشد و بیست

میروی از کشور... آتش ... ماند سامان ... آتش
کرد از ... آن ...

دختر فاطمه چون از پسر سعد عنید
گفت دانم نه کند بر تو اثر گفت و شنید
چون سرش میبری و تن بزمین میفگنی
مهلتی تا بسوی قبله کشم پایش را
ترکنم زاشک روان لعل گهر زایش را
که دگر وعدهٔ دیدار قیامت باشد
زیر خنجر چو حسین ناله زینب بشنید
گفت باباو که مرا عمر به آخر برسید
رو سوی خیمه که هنگام گرفتاری تست
رو سوی خیمه پرستاری اطفالم کن
ناله بر درد دل عابد نالانم کن
که پس از من بسی درد گرفتار شوی
پس بناچار سوی خیمه روان شد زینب
دید چون شام سیه روز جهان شد زینب
دید جن و ملک و ارض و سما میگرید
جودی ازپی غم جامهٔ جان چاک نما
رخنه از آه دل زار بر افلاک نما
که تن پاک حسین نرم شد از سم ستور

گشت مایوس بیامد بسر شمر پلید
میکشی تشنه حسین را به تمنای یزید
سینه اش را زچه از ضرب لگد می شکنی
ساعه از سجر نیلی کنم اعضایش را
سیر بینم دم مردن رخ زیبایش را
میرود سوی سفر خیر و سلامت باشد
چشم بگشود زهم خواهر خود را طلبید
دگر از زندگی من همه قطع امید
آخر عمر من و اول بی یاری تست
جمع در دور خود اطفال پریشانم کن
گریه بر حال خود ای خواهر گریانم کن
سر برهنه بسر کوچه و بازار شوی
به فغان آمد و نومید بجان شد زینب
بار دیگر سوی میدان نگران شد زینب
بسر نعش سر شاه شهدا می گرید
اشک از دیده فرو ریز و بسر خاک نما
عرض اینحال تو بر خواجهٔ لولاک نما
سر او که بسر نیزه و گاهی به تنور

مکالمهٔ شاه شهیدان با شمر علیه اللعنه

بزیر تیغ تشنه کام گفت بشمر
چگونه تیغ شود کارگر به حلقومم
کنون که نگذری از قتل من تو ای ظالم
ولی مراست به تن جامه بزیر لباس
مرا چو کشتی ازین کهنه جامه چشم بپوش
دگر ز تشنگی ای شمر شد کباب دلم

که خنجرت نبرد از چه دالی حنجر من
که داده است برا دو بوسه جد اطهر من
زنم بخاک سر از قفا ببر سر من
که تار و پود و زرشته است مادر من
که روی خاک نماند برهنه پیکر من
نمای تر ز یکی قطره آب خنجر من

دمی که اسب بتازید بر تن شهدا
بصفحه خامه من زین الم نزد رقمی
بتاز و اسب بگیسی روی نعش اکبر من
که سیل اشک تو جوی بهشت و فتر من

مکالمه حضرت ابی عبد الله با شمر علیه اللعنه

قائلا ایکه ترا قصد سر و جان من است
تیغ در دست تو و لیک به فرمان منست
ایکه از روز ازل چاک بود سینهٔ صبح
از غم سوز دل و چاک گریبان منست
ایکه تا شام ابد تار بود گیسوی شام
ز سیه روزی اطفال پریشان منست
اینکه افتاده چنین چین به جبین دریارا
از برای لب خشک و دل عطشان منست
چو ثمر بود گر از بهر من آتش بسینی
خود خلیلم من و این دشت گلستان منست
مه و مهر و سپهر و ملک و لوح و قلم
فخر جبرئیل از انست که دربان منست
نوک هر نیزه که در پهلوی زارم جا کرد
قوّت قلب من و قوت دل و جان منست
سر هر تیر که از جوشن جان میگذرد
قاصد تیز پری از بر جانان منست
روز وصل آمد و زان عهد که بستم ز الست
نظر دوست کنون جانب پیمان منست
ضربت چکمه بر این سینهٔ مجروح ز تیر
اندرین واقعه دردیست که درمان منست
جودیا گر به سخن دعوی اعجاز کنی
هر یکی فرد در این واقعه برهان منست

ایضا خطاب ابی عبد الله با شمر علیه اللعنه

بکار خویش باش ای شمر مشغول
که دل بر زندگی دیگر ندارم
جدا بنمای از پیکر سر مرا
که دیگر طاقت خنجر ندارم
چه حاصل دیگر از این زندگانی
که یک تن در جهان یاور ندارم
بکش تیغ و بکش زارم که طاقت
به دوران بی علی اکبر ندارم
بنما تعجیل بر قتلم که دیگر
بدل تاب غم اصغر ندارم
فغان اندر لب شط وقت مردن
بغیر از چشمی از خون تر ندارم
شه دنیم ولی جز شصت شش تن
در این دشت بلا لشکر ندارم
شکیبائی بهر غم گر توانم
صبوری از غم خواهر ندارم
دوم مرگست در دل آرزوئی
به غیر از دیدن مادر ندارم
بکش تیغ و خلاصم کن که دائم
خلاصی از توای کافر ندارم

بده نسبت بجودی کاین مقامات — جز از روح القدس یاد وندارم

مناجات حضرت سید الشهداء علیه السلام در وقت شهادت با پروردگار

کاش می بود مرا بر تن خونین سر دیگر — تا براه تو جدای شدی از خنجر دیگر
کاش از بهر سر نیزه و زیر سم مرکب — بود از بهر حسین صد سر و صد پیکر دیگر
بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امت — داشتم کاش در اندیشت بلا اکبر دیگر
تا ز پیکان بلا چاک نمایند گلویش — ایدریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر
تا جدا بار دیگر میشدی از ضربت تیغ — کاش میبود در انگشت من انگشتر دیگر
ساربان تا که جدا از طمع بند نمودی — کاش دست دیگرم بودی و بند زر دیگر
سنگباران بنمایند سرم را به سر نی — کاش چون کوفه و چون شام بدی کشور دیگر
تا سرم را بنهادی سر خاکستر مطبخ — کاش چون خولی بی‌رحم بدی کافر دیگر
تا ز کوفه بسوی شام برندش به اسیری — همچو زینب بدی ای کاش مرا خواهر دیگر
شامیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی — کاش میبودی فاطمه ام دختر دیگر
شرح سازند مگر شمهٔ از دفتر جودی — که بهر گوشه ز نو گشته بپا محشر دیگر

مکالمه علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون علیها سلام با ابن سعد

تو اندر زیر چتر زر نشسته — حسین را بر جگر خنجر نشسته
تو اندر سایه باشی شاد و خندان — حسین در آفتاب گرم سوزان
ترا بر تن لباس زر و دیبا — بود عریان تن فرزند زهرا
قدح در پیش روی تو پر از آب — حسین از تشنگی گردیده بیتاب
تو اندر صدر زین با خاطر شاد — حسین من بزیر تیغ جلاد
ترا خاطر خوش و لشکر فراوان — حسین من نشان تیر عدوان
ترا جان خرم و دل آرمیده — حسین را از سنان پهلو دریده
ترا در بر غلامان تتارے — حسین اندر فغان با زخم کاری
ترا باشد پدر اندر برابر — حسین جان میدهد از مرگ اکبر
مکن زین بیش جودی شرح انجم — که شور حشر بر پا شد بعالم

زبان حال ابی عبدالله علیه السلام با خواهر خود جناب زینب خاتون

خواهر برو بخیمه که جانم بر آمده
محرم تمام گشته اجل بر سر آمده
خواهر برو بخیمه که از بهر کشتنم
شمر لعین گرفته بکف خنجر آمده
خواهر برو که کار سنان ساخت کار من
کامم دگر ز فیض شهادت بر آمده
خواهر برو که حالت جان دادنم رسید
زین تیر و نیزه که بر این پیکر آمده
خواهر برو بخیمه که بهر عیادتم
قد خمیده حضرت پیغمبر آمده
خواهر برو بخیمه که با خیل اولیا
بابم علی به تعزیه اکبر آمده
خواهر بخیمه رو که پی چشم بستنم
زهرا گشوده مو و بچشم تر آمده
خواهر برو که ناله ام از زخم نیزه نیست
یادم ز حلق تیر علی اصغر آمده
این غم رقم کشد که بگوید گوفیان
زینب بقتلگاه سر همیجر آمده
گرد ند مفتیان بسی این شرح غم رقم
خود حیدری شد که نام تو سر دفتر آمده

نوحه سرای مصنف در ماتم سید الشهداء

دل از آن سوخته که اندر غم و رنج و محن است
کفن آورد که دم رفتن جان از بدن است
آب کوثر نکنم که فرو بنشاند
این شراریکه در آتشکده جان من است
ژاله بر چهره فشان ای مژه چون ابر بهار
تا بروز ابر بهار و به بهار چمن است
بلکه گویم که لب تشنه حسین را کشتند
بلکه گویم که سرش بر نی و عریان بدن است
زده تیغ و سر نیزه و نوک پیکان
بدنی گو که بگویم ز چه بی پیرهن است
استخوانی اگر از سینه او باقی بود
آنهم از ضرب سم اسب شکن در شکن است
کفنی داشت ز خاک و کفنی داشت ز خون
غلط آن بود که گفتم تن او بی کفن است
آن سلیمان که در انگشت بدش خاتم دین
خود بخون غرقه و خاتم بکف اهرمن است
تیره از دود دل اهل فلک آید هر که
یاد آرم که به مطبخ سر شاه زمن است
بانوی را که زدی شانه به یک سو زهرا
بار دیش بسته بزنجیر دگر دزن رسن است
مگر از یاد رود داغ غمش حیدری را
ورنه گلزار جنانش همه بیت الحزن است

وله ایضاً در اینمقام

از سموم ستم فرقه کافر آخر
شد خزان گلشن اولاد پیمبر آخر
گشت مجروح دل فاطمه از تیر الم
بار غم کرد کمان قامت حیدر آخر

دهر دون بین که ناکامی اولاد رسول — کام اولاد زنا کرد میسر آخر

آنکه جا داشت سر سینهٔ زهرا بنشست — بر روی سینهٔ او شمر ستمگر آخر

بود آن سر که در آغوش پیمبر بنمود — زینت نوک سنان خولی کافر آخر

آه کز تیغ جفا بر لب شط گشت جدا — دست از پیکر عباس دلاور آخر

ای دریغا دل غمدیدهٔ لیلای حزین — گشت خون از غم مرگ علی اکبر آخر

آه صد آه که از بهر کف آب آمد — تیر کین بر گلوی نازک اصغر آخر

جودیا لب ز سخن بند که آه دل تو — گرد آئینهٔ خورشید مکدر آخر

ذکر شمهٔ از وقایع روز غم افروز عاشورا

نمیگویم چها با شاه دین در زیر خنجر شد — همیگویم به یک ضربت جدا راسش ز پیکر شد

نمیگویم چسان تاراج شد از کین لباس او — همیگویم که عریان روی خاک آن جسم انور شد

نمیگویم چسان شد پیکرش نرم از سم مرکب — همیگویم تن پاکش بخاک تیره همسر شد

نمیگویم چسان کشتند سقای یتیمان را — همیگویم جدا بازوی عباس دلاور شد

نمیگویم چسان شد روز بانوی حرم چون شب — همیگویم که لیلا خون جگر از مرگ اکبر شد

نمیگویم چسان زد دست و پا اندر دم مردن — همیگویم نشان تیر حلق خشک اصغر شد

نمیگویم که قاسم شد چسان پامال اسب کین — همیگویم عروسش را خضاب از خون شوهر شد

نمیگویم چسان در خیمه که افروختند آتش — همیگویم که دامان سکینه پر ز اخگر شد

نمیگویم چسان بردند سوی شام اسیران را — همیگویم که پای کودکان مجروح یکسر شد

نمیگویم که در دوران چه آمد بر سر زینب — همیگویم سیه بر سر ز مرگ شش برادر شد

نمیگویم در این ماتم چه آمد بر سر جودی — همیگویم که از خون جگر اوراق او تر شد

وله ایضاً در مصیبت مظلوم کربلا

نمیگویم که در این ماتم عظمی خدا گرید — ولی گویم که اندر هر عزا صاحب عزا گرید

شد از دار فنا لب تشنه در ملک بقا شاهی — که خضر از ماتمش اندر آب بقا گرید

ز خون حلق شاهی شد زمین کربلا رنگین — که خون تا حشر از داغ زمین کربلا گرید

وجودش ما سوی الله را بدی چون مقصد اعلی — ز سوزش ما سوا و آنچه اندر ما سوا گرید

چو نور اقدسش باعث به ایجاد دو عالم شد — از آن در ماتم او جد او دایم سدا گرید

دلیل انبیاء با تقدم چون بدی نورش
سری شد بر سنان و پیکری در خون که از بهرش
بزیر سم اسب کین تنی شد فرش گز و غش
سری اندر تنور مطبخی شد پر ز خاکستر
شکست از ضرب چکمه سینهٔ شاهی که از و اغش
زچوب خیزران آزرده شد لعلی که تا محشر
زتیغ ساربان دستی جدا از بند شد گزا

همه گریند ز آنها بیش جستم انبیا گرید
فلک سوزان ملک گریان سمک لرزان سما گرید
قلم سرگشته روح افسرده عرش کبریا گرید
که بهرش خاک و باد و آتش و آب و هوا گرید
به جنت سینه چاک از دیده خون خیر النسا گرید
دل خارا شود خون گوهر افزون بها گرید
دل جودی جدا جانش جدا چشمش جدا گرید

شکایت روزگار ناپایدار

فلک ز کینهٔ ات این جور در جهان عجبست
ز سوز حلق شه تشنه لب لب دریا
ز زین فتادن سلطان دین بروی زمین
از آن سنان که سنان پهلوی حسین شکافت
ز جان گذشتن آن جان عالم امکان
ز نرم گشتن آن سینه زیر سم ستور
هزار قاتل و یک کشته این چه بیرحمی است
ز پا در آمدن سرو قامت اکبر
ز سیلی که از او شد رخ سکینه کبود
ز خارهای مغیلان و رفتن اطفال
رقم ز نی تو خود این نظم جودیا و بود

حسین شهید و یزید از تو کامران عجبست
هنوز سیر و آب روان روان عجبست
بجا زمین و بپا ماند آسمان عجبست
هنوز راست بود نی به نیستان عجبست
بود به پیکر عالم هنوز جان عجبست
نداده فارس گردون ز کف عنان عجبست
چنین ستم ز جفای تو آسمان عجبست
هنوز سرو برویدز بوستان عجبست
نگشته اند همه و مهر بی نشان عجبست
هنوز گل و مدا ز طرف بوستان عجبست
هنوز طایر روحت در آشیان عجبست

زبان حال ذوالجناح با جسد مطهر ابی عبدالله ع

چرا فتادی ای جان من به قربانت
زجای خیز که زخم تنت فراوانست
زجای خیز برم سوی خیمه پیکر تو
نمیکنی ز چه رو سوی خیمه از احسان
ز بسکه طفل تو افغان نموده رفته ز هوش

زجای خیز که بیرون حرم رسید آتش
برهنه جسم تو و آفتاب سوزانست
که انتظار تو دارد سکینه دختر تو
مگر نمی شنوی نالهٔ یتیمان را
زجای خیز تو بنما سکینه را خاموش

زجای خیز که رسم مقابل مغرب | بچشم زار تو تازند کوفیان مرکب
زجای خیز درج از خون دیده تازه کن | کفن به کشته زار علی اکبر کن
همین بدل نه ز امروز داغدار توام | که یادگار ز جد بزرگوار توام
زبعد اینهمه خدمت که آبرو دارم | زحضرت تو همین من یک آرزو دارم
که بار دیگر از مهر غمگسار شوی | زجای خیزی و بر پشت من سوار شوی
نگر تو جودی ازین بیش شرح اینغم را | که سوخت آتش غم جان خلق عالم را

خطاب سکینه خاتون با ذوالجناح

خطاب من بتوای ذوالجناح بی راکب | بگو کجاست مرا صاحب و ترا سرور
چه روی داده که کار تو ناله و زاریست | چرا ز هر بن موی تو جوی خون جاریست
چرا تمامی یال تو غرق خون کشته | چرا ز پشت تو زین تو واژگون گشته
خدنگ ظلم ترا همچنان هما کرده | تنت بمثل عقاب از چه پر برآورده
زبهر چیست که جاریست اشک گلنارت | زخون کیست که مالیده بر خسارت
اگر ز خون رخ شست از گلوی حسین | رسد ز بهر چه اینقدر از تو بوی حسین
بدین صفت که ترا غرق خاک و خون نگرم | یقین که چرخ ستم پیشه کرده بی پدرم
شهی که خاک رهش بود زیب عرش برین | کدام کوشته میدان فکندیش به زمین
در آن زمان که ز تیر مخالفان غرور | تن مطهر او شد چو خانه زنبور
کسی گرفت ز خاک بلا سرش یا نه | رساند هیچ کس آبی به حنجرش یا نه
کنون که خون دل از دیده ام برآوردی | گرانکه باب مرا بردی بیاوردی
مرا برای رضای خدا ببر بر او | که تا ز خاک برانهم دمی سر او
زخون دیده نهم بر جراحتش مرهم | زنم بچهره اش آبی ز دیده پر نم
رسانیم تو در این آفتاب اگر بسرش | کنم ز موی سر خویش سایبان بسرش
دمی اگر بگذارند کوفیان به تنش | کنم بسوزن مژگان رفو بزخم تنش
مرا ببر که بگویم بان کشیده تعب | بیا که شمر کشد معجر از سر زینب
مرا ببر که بگویم دو دیده باز کند | بنعش اکبر خود خیز و نماز کند
رقم زنی اگر اینگونه شرح اینغم را | بسوزد آه تو جودی تمام عالم را

فرستادن علیا جناب زینب خاتون فضه را بطلب شیر

بیا تو فضه بما سوی این نیستان رو — بروز دختر شیر خدا به شیر بگو
بگو به شیر که گرگان کوفه از ره کین — نموده اند کف از خون یوسفم رنگین
بگو کشیده بخون جسم پاک اطهر او — سنان بنوک سنان زد سر مطهر او
در این هوا که دل سنگ ز آتش آب بود — برهنه جسم حسینم در آفتاب بود
خوشم اگر بچنین حال هم گذارندش — و یا بخاک درین رهگذر سپارندش
نموده است سبک خصم دون عنانش را — که بشکند ز سم اسب استخوانش را
چو نیست ز آدمیان بهر ما مددکاری — مراز تو است همین یک توقع ازیاری
که روی خود بنمائی به قتلگاه دمی — پناه عالمیان را دهی پناه دمی
بیا محافظت جسم چاک چاکش کن — بیا معالجهٔ جان دردناکش کن
ببین که زیر سم اسب فرقه کافر — هزار پاره شود جسم نازک اصغر
بیا که روی سکینه چو مه شده نیلی — بروی نعش پدر بسکه خورده او سیلی
ز سوز آه تو جودی شرر بجان افتاد — ز گریه مردمک چشم مردمان افتاد

آمدن بجدل ابن سلیم ببالین آن بزرگوار

پی غنیمت از آن گوشوار عرش عظیم — رسید عاقبت کار بجدل ابن سلیم
هر آنچه گشت براطراف آن تن بی سر — غنیمتی دگر آنجا نیامدش به نظر
وز آن شهید بخون غرقه از جفای خسان — بآن ستمگر دون بود جای این سخنان
که ای ستمگر بیدین روسیاه پلید — چو آمدی با میدی زما مشو نومید
اگرچه نیست سرم برتن و تنم ملبوس — ولی نرفته ز درگاه من کسی مایوس
بیا بیا مرو دست خالی ای کافر — هنوز هست درانگشت من یک انگشتر
پس او فتاد درآنحال چشم آن بیدین — بخاتمی که درانگشت داشت سرور دین
کشید خنجر و انگشتش از جفا ببرید — فکند غلغله بر ساکنان عرش مجید
برید پنجه آن شه ز ضربت خنجر — چو اهرمن ز سلیمان ربود انگشتر
خموش جودی از این قصه شرح دیگر کن — ز داستان سخن خاک غصه برسر کن

آمدن علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون بقتلگاه

ایکه بخون غرقه گشته آن قد و قامت
خیز و بپا کن دوباره شور قیامت

زینب مضطر رود لشام زجا خیز
وقت رحیل است نیست جای اقامت

خیز برادر که خواهر تو در اندیشت
چون تو نشاید که جان بری ز سلامت

نقد وجود ترا چو داده ام از کف
جان برت آورده ام بوجه غرامت

خیز که لیلا بروی کشته اکبر
گشته در افغان به پا نموده قیامت

با سر عریان سراسر دلبر ما
سایه ای افتاب برج کرامت

جسم تو عریان در آفتاب روا نیست
گرچه رخت زافتاب کرده علامت

آه که رفتم ز کویت اینک و افتاد
وعده دیدار ما بروز قیامت

خون بفشان چو ویا ز دیده در انعم
تا نفشانی بحشر اشک ندامت

گفتار علیا جناب زینب خاتون با جسد مطهر برادر

گر زار غمت کنم ار سینه آه را
چون روز خویش تیره کنم مهر و ماه را

گردند فرقه که ترابی کنه شهید
گویند در جزا چه جواب این گناه را

الله از آن ستمگر دون گر جفا شکست
بابای چکمه مخنزن سر آگه را

آه از دمیکه با مرد خونفشان بابب
گفت ایجدیث و سوخت سفید و سیاه را

من یکتن ضعیفم و در لشکری اسیر
تاب درم چسان ستم یک سپاه را

عابد علیل زینب اسیر و حسین شهید
کی میدهد پناه من بی پناه را

گیرم که تاب آورم از جور این سپاه
در خون چسان نظاره کنم چون تو شاه را

چشمم بتوست باردا گر تیغ بر سرم
کی میتوانم از تو بگیرم نگاه را

یم سر برهنه به هر جا رود سرت
آسان نموده عشق توام رنج راه را

جودی بس این کنه مگو گر نعد شغل
بر خود کسان بری بقیامت گناه را

مکالمه مادر علی اکبر با جسد مطهر امام مظلوم

گر گشم از دل ز داغت آه عالم سوز را
تیره تر از شب کنم بر چشم عالم روز را

بر سر نعش توام بستند بر بازو طناب
رشته اندر پا بشاید مرغ دست آموز را

صحبت باغ و بهار از دیگران باشد که من
بی علی اکبر بخواهم عشرت نوروز را

طاقت زنجیر و کعب نی دگر نبود مرا
کاش اجل گیرد ز تن ایجان غم اندوز را

از سر کویت بخواری گر فشا زندم جدا	تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
هست فردا چون مجال گریه از بهرم محال	بهر نالیدن غنیمت بشمرم امروز را
قابستی دارم کمان زاندم که از بیداد خصم	دیده ام بر حلق اصغر ناوک دلدوز را
آه جودی زد شرر بر خرمن افلاکیان	یارب افزون کن شرر این آه خرمن سوز را

گفتار سید سجاد با جسد مطهر پدر بزرگوارش

گر بهم بر زخم این دیده اشک افشان را	خلق بینند بیک چشم زدن طوفان را
لیک از کعب نی و نوک سنان می نشود	روی نعشت کنم از سینه بلند افغان را
این زند سیلی و آن کعب نی آن نوک سنان	من بیمار چه سازم ستم عدوان را
مانده نعشت بزمین آه که نگذارندم	تا کنم دفن بخاک آن بدن عریان را
طاقتم نیست دگر تا بمیان سپهی	دیده گریان نگرم زینب سرگردان را
بروی کشته صد پاره اکبر لیلا	زغم ناله بترسم که سپارد جان را
ایدریغا که در این دشت بلا نگذارند	که سکینه کشد از سینه تو پیکان را
آه زارم اثری در دل این قوم نه کرد	تیر بیمار کجا رخنه کند سندان را
جودی ایشه نتواند شدن از ناله خموش	مگر آندم که از این در سپارد جان را

وله ایضا در انتقام

از تربت تو رو به سفر دارم ای پدر	از خون دل دو دیده تر دارم ای پدر
پژمرده گشت تا گل روی تو سن فغان	شب تا سحر چو مرغ فغان دارم ای پدر
آه و فغان که رفتم و فرصت نداد شمر	گر آفتاب نعش تو بر دارم ای پدر
اکنون که میبرند اسیرم به هر زمان	جوری ز دست قوم دگر دارم ای پدر
کردی سفارشم ز سکینه غمین مباش	کاو را چو جان خویش ببر دارم ای پدر
آب ار برای اوست مرا از دو چشم تر	نان بهر او ز لخت جگر دارم ای پدر
جودی که روز و شب بود اندر عزای تو	همواره خدمتش بنظر دارم ای پدر

فی المرثیه خطاب زینب خاتون با جسد برادر

برادرا سر پاکت ز تن جداست چرا	برهنه جسم تو از جور اشقیاست چرا
گرفتم آنکه سر ترا برید از تن شمر	جدا دو دست تو از خنجر جفاست چرا

سرت بنوک سنان و محاسنت پر خون
سر کسی نشنیدم که از قفا ببرند
تو ماه مکه و مهر مدینهٔ شاها
بریده دست تورا ساربان زند و هنوز
مراز نوک نی و کعب نیزه است فغان
محاسن تو بنوک سنان زخون رنگین
علاج این همه وغم غیر مرگ نیست علاج

تنت بزیر سم اسب تو تیاست چرا
جدا سر تو ایا شاه از قفاست چرا
تنت فتاده به صحرای کربلاست چرا
مدست بجدل دون خنجر جفاست چرا
ترا زنای بریده چولی نواست چرا
از انید و دست خسا ز انکف حناست چرا
که درد جودی بیچاره بیدواست چرا

گفتار علیا جناب سکینه خواتون با نعش مطهر پدر بزرگوار

بابا بنگر سوز دل و چشم پر آبم
نگذشته ز قتل تو زمانی که ببستند
آن یک ز ندم کعب نی این سیلی بیداد
بابا ز تو هر لحظه مرا بود سوالی
بر دار سر از خاک که این قوم جفاجو
زین زخم که بر جسم تو بیرون ز حسابست
ز افتادن سرو قد اکبر بروی خاک
زان تیر که جا کرده بحلق علی اصغر
این شط فراتست که چون دیده جودی

از کوی تو عازم بسوی شام خرابم
اینقوم جفا پیشه بزنجیر و طنابم
فریاد که هر لحظه ز قومی بعذابم
از چیست که اکنون ندهی هیچ جوابم
بردند سر معجر و از چهره نقابم
در سوز من دل شده تار و زحسابم
یکباره ز دل رفته برون طاقت و تابم
در مانده چو لیلا و در افغان چو ربابم
هر لحظه بموج آید و من تشنه آبم

گفتگوی علیا مکرمه زینب خاتون با نعش مطهر امام مظلوم

برادر از چه بخاک او فتاده پیکر تو
چرا بسوی من خسته دل نظر نکنی
زجای خیز و ببین درد مشکل زینب
سر برهنه من استاده ام برابر تو
زجای خیز و نگاهی بحال خواهر کن
ازین بلیه مرا در رها برای ثواب
زجای خیز برادر بخاطر دل من

سرت چه شد بفدای سر تو خواهر تو
نظر بسوی من زار خون جگر نه کنی
نگر تو شمر و سنان را مقابل زینب
ز من بپرس که آخر که برده معجر تو
برای زینب غمدیده فکر معجر کن
که من پیاده و دور است راه شام خراب
بسوی شام روانم چنین محمل من

زجای خیز و ببین حالت دل ما را … جدا ز کشته اکبر نمای لیلا را
زجای خیز ز مائی بخاطر ناشاد … عروس را تو جدا کن ز کشته داماد
جدا نما و اگر شمر دون ز تن سر تو … در آفتاب بیفکند از چه پیکر تو
دراکوای که رفتی برادرت تنهاست … که زیب تو اگر رفت ساربان اینجاست
بپرس از دل جودی که زین ستم چون شد … برنج و درد دل ام خونمود تا خون شد

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با شمر پلید

من محزون که دل از خون جگر تر دارم … خود سه مطلب بتو ای شمر ستمگر دارم
لیک خواهم که تو ای سنگدل از بهر رسول … زین سه مطلب بنمائی یکی این لحظه قبول
مطلب اولم اینست که چون ازره کین … مانده بیغسل و کفن جسم حسینم بزمین
بگذاری تن زارش ز زمین بردارم … دهمش غسل و بخاکش ز وفا بسپارم
مطلب دویم این خسته نالان اینست … که آفتابست بسی گرم و جبین عریان است
جسم او نازک و خورشید چو رخ افروزد … ز آفتاب این بدن غرقه بخون میسوزد
مهلتی ده که من خسته چو رو در سفرم … ز آفتاب این تن مجروح سوی سایه برم
مطلب سیمم من این بود ای شمر شریر … که چو امروز بدست تو شدستیم اسیر
فرصتی ده که دمی بر سر این کشته خویش … بگشائیم ز گریه گره از این دل ریش
ساعتی گریه براین کشته بی یار کنیم … دامن خویش ز خون مژه گلنار کنیم
چون شد از گریه و زاری دل اطفال آرام … این تو این جمله اسیران بلا این ره شام
جودیا آه که بنمود بهر گونه خطاب … نشنید او بجز از کعب نی از شمر جواب

زبانحال علیا جناب مادر علی اصغر شیرخوار با قاتل ملعون او

چرا بخاک برون آوری تو پیکر او … چه کرده است که از تن جدا کنی سر او
جدا مکن ز پس طفل شیرخوار کسی … علی الخصوص که در پیش چشم مادر او
مکش تو تیغ جفا بر گلوی اصغر من … که نیست طاقت خنجر دگر به حنجر او
دل حسین ز پس مرگ خویش بود بهمین … که دفن شد تن زار علی اصغر او
بسوزد این دل نازک ز تابش خورشید … در آفتاب میفکن ز کینه پیکر او
همین بس است که حلقش ز تیر کین شد چاک … چو خشک شد ز غم آب شیر مادر او

نبردن سر اگر زر دهد یزید ترا | ببر ز تن سر من را ببر کنون سرداد
بصفحه جودی ازین شرح غم زند رقمی | که سیل اشک غم او نشست دفتر داد

وداع حضرت کلثوم در قتلگاه

ای برادر بود چه زود ترا داور سی | از چه از من تو نپرسی ز کجائی چه کسی
ای برادر بود قلب سر نعش توام | نگذارند که از سینه برآرم نفسی
طایر روح بجان آمده از داغ غمت | همچو مرغی که گرفتار بود در قفسی
شمر نگذاشت مرا در سر نعشت ورنه | گفتگو داشتمی من به جناب تو بسی
خیمه‌ها سوخته طفلان همه سرگردان | من سرگشته کنم رو بکه گو دادرسی
بهر اطفال تو از شمر و سنان جویم آب | غرقه در بحر زند دست بهر خار و خسی
جودی از دامن شاه شهدا دست مگیر | که بحسرت نرسد دست بدامان کسی

وداع زینب خاتون و ام کلثوم بنعش حضرت عباس

رفتیم و ماند داغ فراق تو بر دلم | فرزند دلبند وحید ای ازین درد مشکلم
دارد نشان داغ من و خون حلق تو | بر دیده آمده مرگ بر آن لاله از گلم
از یاد حلق تشنه تو در لب فرات | تا از معین تکام بود ز هر نتا قلم
پروانه وار سوخت دلم ز آه شعله بار | تا رسیده دیده تو شمع محفلم
ایندر دبا که گویم و این غم کجا برم | کامد بخنده قاتل تو در مقابلم
من زینبم که سلسله را بدم عزیز | اینک میان قافله در سلسله ستم
ای سر ز تن جدا که نمود از بدن جدا | دستی که داشتی تو بگردن حمایلم
وقت رحیل گشته ازین دشت پر خطر | برخیز ای برادر و بستان بمحملم
آنم که داشت سایه ام از مهر اجتناب | اینک ز آفتاب شده بر چهره حایلم
اکنون که میبرند سوی کوفه تا بشام | آید که ام کو شفا ویرانه منزلم
بجا گریم به دامن جودی ز سیل اشک | نوح ار شوم امید نباشد بساحلم

وله ایضاً در اینمقام

ای مهر به پیش مه روی تو ستاره | زخم تن مجروح تو افزون ز شماره
ای قافله سالار ز جا خیز که بردند | از کوی تو ما را بدف و چنگ و نقاره

برخیز زمانی تو و جنبان به کنارم
زما بچنین حال و انسیت کناره

برخیز که بردند زسر معجر زینب
او با سر عریان و گروهی به نظاره

یکباره طمع از تو بریدیم و برفتیم
گو عمر که آشیم بگوی تو دوباره

بربسته چنان عقده گلویم که دگر نیست
یارای سخن با تو مرا جز به اشاره

از خون دلم مردمک دیده بمژگان
قصاب صفت پاره دل زد و تقباره

کردی ببکی پیرهن کهنه قناعت
آن پیرهنت چون شد و انجامه پاره

میخواست عدو تا شمرد زخم تنت را
گاهی بتو میکرد نظر که به ستاره

برخواری ما بنگر و بر عزت اعدا
بیمار پیاده پسر سعد سواره

جودی بغم و رنج و الم سازهمه عمر
با حکم قضا نیست کسی را ره چاره

در مکالمه وزبانحال علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

ای رفته سرت در پی و وی مانده تنت تنها
ماندی و تو تنها دیدیم ما سر به بیابان تنها

ای کرده بکوی دوست هفتاد دو قربانی
قربان شوم است این رسم ماند از تو بدوزانها

قربانی هرکس شد با حرمت و نشنیدم
دست و تن قربانی افتد به بیابانها

اینگونه تنت از تیغ کردند دو صد پاره
قصاب نزد ساطور بر پیکر قربانها

از خون گلوی تو اندشت گلستان شد
این سیر گلستان کرد سیرم زگلستانها

ریحان خط اکبر بر گرد رخ انور
بر داز دل ما یکسر یاد گل و ریحانها

ما جمع پریشانیم هم بی سر و سامانیم
بردار سر و بنگر این بی سر و سامانها

اطفال حزین یکسر بی چادر و بی معجر
پاها همه در زنجیر سرها به گریبانها

بهرت نه همین جودی بگذشته زجان و سر
شاها به فدای تو باد اهمه جانها

مکالمه علیا جناب زینب خاتون

ای آنکه سرت بنوک نیزه
جسمت بمیان خون طپان است

آن روز که نام او است محشر
ایام وداع دوستان است

ای آنکه جدا دو دستت از تن
از تیغ جفای ساربان است

تو خفته و زینب بلاکش
با خولی و شمر هم عنان است

از کوی تو میبرد مرا بزاری
امروز وداع جسم و جان است

در هر ملت چو گشته شد شاه — بر اهل و عیال او امان است
اما چکنم از آنکه در دهر — این رسم نه رسم کوفیان است
تو کشته شهید اهل بیت — افغان ز زمین بر آسمان است
لیلای حزین به آه و زاری — بهر علی اکبر جوان است
از بهر گلوی خشک اصغر — هر لحظه رباب در فغان است
در هر طرفی سکینه زار — چون بلبل دور از آشیان است
بر گردن زینب است زنجیر — با درد و غم تو توامان است
بیمار حزین ز برق شمشیر — پیوسته چو رعد در فغان است
از ناقه سوار اندر افغان — جوید چو درای کاروان است

وداع علیاجناب حضرت زینب خواتون

ای آنکه گفت ز خون خضاب است — عریان تنت اندر آفتاب است
بردار سر از تراب ایجان — کاین دشت بلا نه جای خواب است
ای رفته بنوک نی سر تو — افتاده بخاک پیکر تو
از چیست که جسم اطهر تو — بی غسل و کفن در آفتاب است
ایم هم ز خم سینه ریشان — تقصیر چه بود دیت کز ایشان
از نیزه و تیر و تیغ و پیکان — زخم تو بسینه بی حساب است
ای صبح غمت سیه تر از شام — خونش رفته بخواب و داری آرام
برخیز که شمر را سوی شام — بر بردن کودکان شتاب است
ای صید بخون طپیده از تیر — برخیز و ببین که همچو نخجیر
بر بازوی زینب است زنجیر — بر گردن عابدین طناب است
شمشیر بکف هزار قاتل — باشند مرا به گرد محمل
هر لحظه چو مرغ نیم بسمل — دل در بر ما در اضطراب است
در محنت اینچنین دیاری — ما را ز تو بود چشم یاری
از چیست بما نظر نداری — بی مهریت از چه ایجناب است
اطفال ز خوف گرم شیون — دست بهمگی برابدا است

من هم بکف هزار دشمن — بر چه ام آستین حجابست

برخیز که شور محشر آمد — روز از شب من سیه تر آمد

لیلا پی سراغ اکبر آمد — در ناله و نوحه چون ربابست

رفتیم زکوی تو به صد آه — با بار زره گرم نوای شاه

یک چند قدم بیا به همراه — همراهی بیکسان ثوابست

ای زخم تن تو چون ستاره — برخیز دمی نما نظاره

بین زاده سعد را سواره — بیمار پیاده دل کبابست

در رهت ای شهید عطشان — جوی است مدام اندر افغان

پس ریخت سرشک و بدامان — بر چشمه چشم او سرابست

زبانحال جناب سید سجاد علیه السلام با جسد پدر بزرگوار خود

ای پیکر عریان سرت از کین که بریده است — در خون تن صد چاک تو این گونه کشیده است

نخل غمت از تیشه ظلم که فتاده است — جسم تو در این دشت بخون از که طپیده است

فرقت ز چه رو جدا شده شق از خم ابرو — ای کشته که بر روی تو شمشیر کشیده است

از تیر جفای که تنت گشته مشبک — پهلوی تو از نوک سنان که دریده است

زخم تنت از چار هزار آمده افزون — اینقدر جراحت به یکی کشته که دیده است

گویند سرت را ز بدن شمر جدا کرد — دست از تن زار تو پدر جان که بریده است

آنجا که چکیده است یکی قطره خونت — صد دجله مرا خون دل از دیده چکیده است

ایکاش که بر سینه من تاخته بودند — اسبی که زبیداد بر این سینه دویده است

برخیز که لیلا بسر کشته اکبر — فریاد و فغانش بمه و مهر رسیده است

زان تیر که جا کرده بحلق علی اصغر — قدم چو کمان ای پدر امروز خمیده است

اندیشه چه از دشمنی چرخ که جودی — شادی جهان داد و غم دوست خریده است

عهد نمودن حضرت زینب خاتون بسر نعش برادر

چرا بخاک مذلت فتاده پیکر تو — جدا نمود که ای شهریار من سر تو

ز هیچ باب نپرسی رباب را که اد — نبوده خادمه الجناب بر در تو

منم که از ره یاری بجد در روا دارم — هر آنچه آمده از دست چرخ بر سر تو

ز تشنه کامی اگر جان دهم نوشم آب / گر وقت دادن جان خشک بوده حنجر تو
دگر بسایه نخواهم نشست مدت عمر / گر آفتاب کسی برنداشت پیکر تو
به متکا نکنم تکیه تا مراست حیات / که روی خار فتاده تن مطهر تو
نظر نکرده سوی آفتاب و ماهم نیست / که بر سنان سنان بنگرم کنون سر تو
خیال جامه نو نایدم بدل حاشا / که برده پیرهن کهنه ستر از بر تو
به بزم عیش دعروسی دگر کی آرم رو / که نا امید ز عیش جهان شد اکبر تو
زنم بسینه درم جامه تا نفس دارم / که نرم شد ز سم اسب جسم انور تو
نگیرمی بجز از طفل اشک در دامان / که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر تو
رقم زنی تو خود این نظم جودیا از غم / هنوز زنده ایکاش تیره بر سر تو

وداع علیا جناب زینب خاتون با برادر

اخ از کوی تو با دیده گریان رفتم / آمدم با تو و با لشکر عدوان رفتم
گر تو با جمله شهیدان سوی جنت رفتی / من سوی شام به همراه اسیران رفتم
خاطر جمع و دل آسوده تو میباش که من / فرق بی معجر و گیسوی پریشان رفتم
ایشه تشنه جگر این تو و این شط فرات / آب نوش آب که من با لب عطشان رفتم
بعد ازین بانگ عطش نشنوی ایشاه که من / با یتیمان بسوی کوفه ویران رفتم
عهد ما بود که تو کشته شوی بر لب آب / تو وفا کردی و من بر سر پیمان رفتم
چاک پهلوی ترا دیدم و از پنجه غم / سینه را چاک زدم همچو گریبان رفتم
خاک بر فرق من و خواهری من که ترا / جسم صد چاک فکندم به بیابان رفتم
بستر نعش تو نگذاشت بمانم چون شمر / با سر پاک تو با مهر درخشان رفتم
جودیا شرح غم غمزدگان کن کوتاه / که ز هوش از اثر ناله و افغان رفتم

مکالمه حضرت زینب با نعش مطهر منور امام ع

ای جسم چاک چاک که باشی برابرم / جسم برادر منی ای خاک بر سرم
گر تو برادر منی اندر برابرت / از چیست کوفیان بربایند معجر
بردار سر ز خاک ببین روی نعش تو / از کعب نی چگونه کبود است پیکرم
زین بیش تاب ندارم ز جای خیز / بنما مرا خلاص از این شمر ستمگرم

زاندم که حلق خشک تو دیدم بزیر تیغ — خون جای اشک میرود از دیده ترم

در آفتاب نعش تو عریان و ایدریغ — نگذاشتند جسم تو در سایه برم

سازم بهر غمت ولی از کوفه تا بشام — با قاتل ستمگر تو چون به سر برم

خود بسته طناب ولی چون گزیده مار — در پیچ و تاب از غم گیسوی اکبرم

سوراخ کرده قلب مرا چون دل بتول — تیری که جا گرفته بحلقوم اصغرم

با اینهمه الم به یتیمان خون جگر — در هر طلبت که پدره گاه مادرم

جودی خموش باش که از اشک و آه تو — گه باشم اندر آب و گهی اندر آذرم

گفتار علیا مکرمه ام لیلا مادر علی اکبر ع

دو جهان پر آب و آتش که ز اشک و آه دارم — نه عجب که خفته در خون چو تو پادشاه دارم

بوصیتت تو گفتم نکنم فغان و دیگر — چه کنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم

تو لی آن فتاده در خون میان این بیابان — ستم این اسیر عدوان دل پر ز آه دارم

چو تو بودی ای شه من ز کسی غمم نبودی — بامید آنکه همچون تو شهی پناه دارم

بگشای چشم و اینک بنظری نما بحالم — شه من ببین چه بر سر من از این سپاه دارم

نه بغیر تار گیسو بودم نقاب بعارض — بنگر که روزگاری چه عجب سیاه دارم

نه عجب که چون هزاران ز غمت بنالم ایگل — که هزار خار در دل ز هزار راه دارم

شدا ز آن دمیکه در خون رخ همچو مهر اکبر — قد چون هلال لیلی آن رخ همچو ماه دارم

ز تیر آن خدنگی که شکافت حلق اصغر — قد چون کمان ز غم خم رخ همچو کاه دارم

بغلامی شه دین چو شدم بشهر شهره — چو غم است جودیا گر تن پر گناه دارم

خود اگر ز خجلت تو نتوان زدن دمی دم — چو غمم که خود شفیعی چو تو عذر خواه دارم

خطاب علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون بر زمین کربلا

بسوی شامم میبرند این کوفیان با شور و شین — ای زمین کربلا جان تو و جان حسین

ای زمین کربلا بودیم ما مهمان تو — نه دمی خوردیم از آب و ز جوی از مان تو

ای زمین من رو بسوی شام ویران میروم — جان من اینجاست من با جسم ویران میروم

ای زمین کربلا تشنه بود این میهمان — تشنه اش پسند و آبی بر گلوی او رسان

آفتاب ای زمین امروز بکس سوزان بود — جسم مجروح حسین اندر ی میدان دد

کاش در این دشت یکدم سایه افکندی سحاب ... تا نسوزد جسم عریان حسینم ز آفتاب

پیکرش آغشته در خون است بر خاکش مکن ... چون نسیم آید بزیر خار و خاشاکش مکن

این تن صد پاره اش افتاده بر روی زمین ... طاقت جور و جفا دیگر ندارد بیش از این

ما چو رفتیم ای زمین امشب حسین تنها بود ... نی غلط گفتم که امشب ساربان اینجا بود

ای زمین گر ساربان خواهد کند دستش جدا ... در تزلزل آ می ویران شو تو مپسند این جفا

ای زمین باشد حسینم عین و اکبر نور عین ... نور عینم را جدا مگذار سازند از حسین

غنچه بشکفته را مگذار کس خارش کند ... خفته اصغر کس مباد از خواب بیدارش کند

پیکر عباس مجروح است و زخمش بیحساب ... حیف کان گل میشود پژمان میان آفتاب

میبرم من نوعروس خسته ناشاد را ... کن تو رنگین ای زمین از خون کف داماد را

جود با آه از دمی کز ظلم و جور اشقیا ... زینب مظلومه از نعش شه دین شد جدا

در وداع علیاجناب سکینه خاتون

چرا ای شه فتاده پیکر تو ... چه حالست این بمیرد دختر تو

پدر نگذار دم شمر ستمگر ... که جا سازم دمی اندر بر تو

دریغا ای پدر نگذاشتندم ... دمی قرآن بخوانم بر سر تو

سلیمان چاکر از این بیابان ... چو شد انگشت و انگشتر تو

میان آفتاب گرم سوزان ... چرا عریان فتاده پیکر تو

به کهنه جامه کردی قناعت ... که بیرون کرد او را از بر تو

پدر چون شه که ردی نعش تو شمر ... زند سیلی بروی دختر تو

رها سازد مرا تا از کف شمر ... چه شد عباس میر لشکر تو

ندا و ندا نیعند اعدا امانم ... که بنمایم وداع اکبر تو

پدر جان رفتم و نگذاشتندم ... گسستم تیر از گلوی اصغر تو

تو ئی پرورده آغوش زهرا ... چرا خاک سیه شد بستر تو

دم مردن گلوئی تر نکردی ... مگر نبود فرات از مادر تو

سر زینب بود عریان بیا خیز ... بگو او را که چون شد معجر تو

شب عیش است لیلا را نگهدار ... که بندد حجله بهر اکبر تو

ازین آتش که ریزد از بیانت | بسوزد از چه جودی دفترت

وداع علیا جناب سکینه خاتون

هنگامه محشر است اینجا | برخیز پدر نه جای خوابست
برخیز که لشکر اندرین دشت | چون زخم تن تو بیحسابست
برخیز که ما کسی نداریم | غمخواری بیکسان ثوابست
برخیز که جسم توست مجروح | سوزنده چو آتش آفتابست
برخیز که بهر بازوی ما | اندر کف لشکری طنابست
در بردن ما بجانب شام | برخیز که شمر را شتابست
با مرغ شکسته بال و مارا | زین حادثه آشیان خرابست
بنگر سوی زینت که اورا | برچهره ز آستین حجابست
برخیز که روی نعش اکبر | لیلا ز شرار دل کبابست
برخیز و رسان به اصغر آبی | چشمان سکینه پر ز آبست
برخیز و ببین که چشم بیمار | از شدت گریه چون سرابست
جودی که چو تو شفیع دارد | کی روز جزا در اضطرابست

در بیان مصائب شب یازدهم محرم الحرام

امشب است آنشب که عرش ذوالجلال | لرزد از درد و غم و رنج ملال
امشب است آنشب که از اشک ملک | غرق در جیحون شود فلک فلک
امشب است آنشب که آدم دمبدم | در سرا اندیب بلا گرید ز غم
امشب است آنشب که از اشک عیون | نوح کشتی راند اندر بحر خون
امشب است آنشب که از سیلاب غم | کشتی دهر است در گرداب غم
امشب است آنشب که داغ این قتیل | گلستان را نار سازد بر خلیل
امشب است آنشب که موسی کلیم | در شود در سینهٔ سینا دو نیم
امشب است آنشب که ایوب صبور | از مقام صبر و طاقت مانده دور
امشب است آنشب که روح الله زغم | گشت گریان بر سر دار الم
امشب است آنشب که در عرش برین | خون رود از چشم جبریل امین

امشب است آنشب که در دشت بلا — خود کشند خون گریه ختم انبیا

امشب است آنشب که اندر دشت کین — سینه زند بر سر امیر المؤمنین

امشب است آنشب که زهرای بتول — شکوه اعدا نماید با رسول

امشب است آنشب که جسم شاه دین — ماند بیغسل وکفن اندر زمین

امشب است آنشب که در دشت بلا — شد تنش پامال اسب اشقیا

امشب است آنشب که جسم چاک چاک — زاده زهرا فتاده روی خاک

امشب است آنشب که قوم دین تباه — بر زند آتش زکین در خیمه گاه

امشب است آنشب که از تیغ ستم — دست عباس جوان آمد قلم

امشب است آنشب که از جور وجفا — امّ لیلا گشته از اکبر جدا

امشب است آنشب که اندر مهد خاک — خفته اصغر با گلوی چاک چاک

امشب است آنشب که با افسوس وآه — حجله گاه قاسم آمد قتلگاه

امشب است آنشب که طفلان بیحجاب — جمله را در گردن و بازو طناب

امشب است آنشب که زینب با فغان — در پی زاغ کودکان بر سر زنان

امشب است آنشب که با حال حزین — بسته زنجیر کین شد عابدین

امشب است آنشب که جور هر زمان — سوز دارد دست جفای ساربان

وله ایضاً در مصائب شب یازدهم

ای دیده امشب از غم دل ترک خواب کن — ای دل در آ ز دیده وداماں پر آب کن

ای چشم اشک بار به یک چشم هم زدن — سیلی فرو بریز وجهانی خراب کن

ای فرقدان ز فرق بنه تاج افتخار — کف الخضیب را بکف از خون خضاب کن

جان جهان بترک جهان دل ز جان گرفت — ای جان برفتن از تن عالم شتاب کن

شد بر سنان عیان سر سلطان عالمین — ای آفتاب چهره نهان در سحاب کن

ای بوتراب آر برون از تراب سر — مدفون تن حسین خود اندر تراب کن

مرکب بسینه شه دین تاخت ابن سعد — ای دست کردگار تو پا در رکاب کن

جسمی که داشت سایه ز گیسوت ای بتول — عریان بپا ستاده در آفتاب کن

افتاده نخل قد علی اکبرت نگر — از خون نظاره اش تو بعهد شباب کن

بنموده بزم عیش و عروسی حسین بپا
ای مجتبی بیا کف قاسم خضاب کن

بیمار بسته شد بطناب ای کمند برق
دوری بزن بگردن دوران طناب کن

زینب بپشت ناقه عریان سوار شد
ای مهر ز آفتاب رخش اجتناب کن

در خیمه که زد آتش کین شمر ای صبا
زین سوز جا بخیمه تنگ حساب کن

از کربلا سکینه سوی شام تشنه رفت
از ابر تیره دامن صحرا پر آب کن

روز حساب جودی دلخسته اشتها
جودی نمای چاکری از خود حساب کن

وله ایضاً در اینمقام

امشب شب غریبی اولاد مصطفی است
زینب اسیر شمر و حسین سر ز تن جداست

از خیمهای سوخته بس دود بر فلک
رخسار ماه چهره خورشید بی ضیا است

اطفال بی پدر به بیابان در آفتاب
آن یک سر برهنه وان یک برهنه پا است

شصت و چهار زن همه بسته بریسمان
یک را چو رعد ناله و یک را چو نی نوا است

لیلا بآه و ناله چو مجنون بکوه و دشت
اکبر هزار پاره ز شمشیر اشقیا است

بیرق نگون و مشک تهی سینه پر ز زخم
عباس را جدا ز بدن دست از جفا است

گوش عروس را ز چه از خون نگوشوار
داماد را ز خون گلو دست پر حنا است

گهواره مانده خالی و اصغر بمهد خاک
از سینه رباب ز غم ناله بر سما است

مهر رخ سکینه ز سیلی و تشنگی
نیمی چو ماه نیلی و نیمی چو کهربا است

بر روی تخت زر پسر سعد سنگدل
عریان بروی خاک تن سبط مصطفی است

در دست ساربان ستمگر شکسته تیغ
از تن بریده و دست حسین جدا است

ای ظلم جودیا بکه گویم که بعد قتل
جسم حسین زیر سم اسب اشقیا است

وله ایضاً در اینمقام

ز ماتم شه دین سبط بوتراب امشب
چرا نمی شوی ای آسمان خراب امشب

نهان در ابر کن ای آسمان کواکب را
ببین بجسم حسین زخم بیحساب امشب

کمند برق بسوزی چرا تو عالم را
که شد بگردن زینب ز کین طناب امشب

بجو و بپیچ تو سنبل دگر که لیلا را
ز بهر گیسوی اکبر نمانده تاب امشب

رباب ناله کشد از جگر که در این دشت
بمهد خاک شده اصغرت کباب امشب

فلک ز کرکف کف الخضیب راهنما — که هست بر کف قاسم ز خون خضاب امشب
رقیه بر سر نعش پدر بحالت زار — نموده رو بنجف نزد بوتراب امشب
مریز اشک تو ای ابر غم دو عالم را — ز چشم عابد بیمار برده آب امشب
مران سر از افق ای آفتاب عالمتاب — که سر ز مطبخ خولی زد آفتاب امشب
بگرز دشت بلا ساربان نرفته هنوز — که دهر آینه جودی در اضطراب امشب

وله ایضاً در مصائب شب یازدهم محرم الحرام

سپهر از چه نگیری دمی قرار امشب — گسسته توسن تحتی مگر مهار امشب
زمانه تیره جهان تار گشته رفته مگر — اثر ز روشنی چشم روزگار امشب
ز روی زهره جبینان خون لاله رخان — زمین ماریه گردیده لاله زار امشب
بی تسلی زینب بیا تو ای زهرا — که نیست در دل و طاقت و قرار امشب
درا رحله نظر کن بگردن عابد — طناب بین چو اسیران زنگبار امشب
جدا ز کشته اکبر نمای لیلا را — گرفته از کف او صبر و اختیار امشب
ز ضرب طعن سنان زتازیانه شمر — سکینه ناله کند چون گزیده مار امشب
رقیه را که بدی جا بدامن شه دین — رود پیاده به صحرا بروی خار امشب
عجب نه گر چو هزاران فغان کند جودی — که هست در دل او داغ غم هزار امشب

وله ایضاً در این مقام

صبا برو به نجف نزد بوتراب امشب — بگو که کربلا بین بصد شتاب امشب
بیا بکربلا و به حال عترت خود — ببین ز حال جفاجو ربی حساب امشب
بیا بقتلگه امشب که ساربان بیقین — ز بهر بردن بند هست در شتاب امشب
بیا که بازوی شصت و چهار زن بستند — ستمگران جفاجو بیک طناب امشب
بیار مغنعه باخود که غیرت زینب را — بغیر موی پریشان برخ نقاب امشب
بیا تسلی لیلا نما که از دل او — ز مرگ اکبر او رفته صبر و تاب امشب
بیا ببین که چسان بهر اصغر بی شیر — بچرخ ناله رسد از دل رباب امشب
بیا بعشرت قاسم دمیکه دست قضا — نموده کاکل او را بخون خضاب امشب
نیا نه نبله کودکان دمیکه ز غم — بسکز جان پدر دروی نعش اب امشب

به بند لب نفسی جودیا کزین ماتم — ز گریه چشمه هر چشم شد سراب امشب

ایضاً در مصائب شب یازدهم محرم الحرام

ای کشته صد هزار قاتل — امشب بدو جا نموده منزل
در یک منزل بود سر او — یک منزل جای پیکر او
در یک منزل هزار غوغا — در یک منزل غریب و تنها
در یک منزل تنش بخواری — در یک منزل سرش بزاری
ای دل که بصد غم و نوائی — در پرده چرا سخن سرائی
می پرده سخن سرائی ای دل — کن فاش تو نام آن دو منزل
یک منزل آن شهید عریان — در دشت بلا ز جور عدوان
یک منزل آن غریب محزون — در کنج تنور خولی دون
می نی غلط اینکه گفتی ایدل — امشب بدو جا گرفته منزل
ایدل زچه راز خود نسفتی — از منزل سومش نگفتی
آندست که ساربان جدا ساخت — بر کو بکدام گوشه انداخت
جودی زبیان این چکامه — وا ماند و گر زبان خامه

در مصائب شب یازدهم

آه از کجروی چرخ ستمگر امشب — کام اعدا همه گردید میسر امشب
زاده سعد زده تکیه باورنگ قضا — بی کفن ماند و تن سبط پیمبر امشب
کوفیان جمله بعیش و طرب از قتل حسین — سر زنان سینه زنان زینب مضطر امشب
ام لیلای جوان مرده بصحرای بلا — شده مجنون ز فراق علی اکبر امشب
مهد زرین شده یعنی گهواره خاک — شده خاموش ز پیکان علی اصغر امشب
مهر رخسار سکینه شده چون مه نیلی — خورده سیلی ز بس از شمر ستمگر امشب
صید های حرم اندر کف گرگان بلا — میطپید در بر شان دل چو کبوتر امشب
جودیا از غم آن سر که بود کنج تنور — شرم بادت که کنی جای به بستر امشب

گفتار زینب خاتون با پسر سعد ملعون

ستمگرا شکر ریز از نم امشب — ببین ز دست تو آمد چه بر سرم امشب

سر حسین به تنور و تنش به خون غلطان ستاده شمر و سنان در برابرم امشب
مرا که چهره ندیده است دیده خورشید نه چادر است به فرق و نه معجرم امشب
ز کعب نی شده مجروح شانه ام امروز ز تازیانه کبود است پیکرم امشب
فغان که جان دهد از ضعف و نیست کس آگه ز حال عابد بیمار مضطرم امشب
بده اجازه که لیلا کند پریشان مو بروی کشته صد چاک اکبرم امشب
بده اجازه رقیه رود برون آرد خدنگ کینه ز حلقوم اصغرم امشب
بده اجازه روم سوی قتلگاه و ز غم بریزم آنچه بود خاک بر سرم امشب
از این قضیه حرام است زندگی جودی شدی ز خاک لحد کاش بسترم امشب

ایضاً در مصائب شب یازدهم محرم الحرام

ملک را از الم صد اشک غم در دامن است امشب فلک از آتش ماتم شرر در خرمن است امشب
خدا را ای صبا با خاتم پیغمبران بر گو که در دشت بلا جسم حسین بی‌مدفن است امشب
سلیمان جهان را کشته بریدند انگشتش دریغا خاتمش اندر کف اهریمن است امشب
ز پیکان بلا جسم حسینت را تماشا کن که همچون خانه زنبور روزن روزن است امشب
کجائی یا علی یک دم بیا در کربلا بنگر که زینب در میان صد هزاران دشمن است امشب
بیا کز داغ مرگ اکبر گلگون کفن لیلا چو مجنون رو به صحرا کرده اندر شیون است امشب
دمی از گلشن جنت در آی زهره زهرا که از خون حسین دامان صحرا گلشن است امشب
برآر از خاک سر کز کینه اعدا حسینت را هزار و نهصد و پنجاه زخم اندر تن است امشب
بخواب ناز اندر مهد جان اصغر خموش اما رباب از غم پریشان کرده مو در شیون است امشب
جهان از آه دود بیکسان گردیده گر تیره تنور خولی از روی حسینت روشن است امشب
گزی لب را بدندان زین مصیبت جودیا تا کی بکن یکباره دل ز جان شب جان کندن است امشب

ایضاً در مصائب شب یازدهم محرم الحرام

بود بعرش چرا ناله و فغان امشب مگر که زینب از شه بخون طپان امشب
فتاده نعش حسین بی‌کفن بروی زمین اگر تیره گشته رخ ماه آسمان امشب
جهان و آنچه در او صورتیست چون تصویر مگر که جان ز بدن رفته در جهان امشب
بیا تو ای شه خیبر گشا به کرب و بلا که گشت بازوی زینب ز ریسمان امشب

فغان و ناله بلبل بود به عرش مگر
به خون طپیده علی اکبر جوان امشب

ز تیر حرمله در حلق نازک اصغر
رباب راست قد از بار غم کمان امشب

سکینه ناله کنان در کنار نعش پدر
بود چو بلبل گم کرده آشیان امشب

به جای قاری قرآن در آن زمین بلا
به پیش نعش حسین ماند ساربان امشب

سر حسین مگر امشب به مطبخ خولی است
که هست فاطمه آنجا به صد فغان امشب

خموش جودی از این شرح غم که جای سرشک
فتاده مردمک دیده از جهان امشب

وله ایضاً مصائب شب یازدهم محرم

ماتم کیست که گردیده مکرر امشب
دیده عالم ایجاد ز خون تر امشب

سرو گشته است خم از بار الم از چه مگر
شده چون قامت سرو علی اکبر امشب

پشت افلاک ز غم همچو کمان گشته مگر
تیر کین خورده بحلق علی اصغر امشب

ای دریغا که زبر کف آب افتاده
دست از پیکر عباس دلاور امشب

چهره بنما دگر ای زهره که در دشت بلا
رخت زهرا شده چادر و معجر امشب

ای دریغا که ندادند امان زینب را
تا کند جمع یتیمان برادر امشب

شد سیه شانه اطفال و دریغا نگرفت
تازیانه کسی از شمر ستمگر امشب

ای دریغا که نبد بجز از طعن عدو
کس پی تسلیه عابد مضطر امشب

آن سری را که بدی زانوی زهرا بالین
خاک صحرای بلایش شده بستر امشب

زین شراری که بدی در دل جودی نه عجب
که بسوزد ز تفش خامه و دفتر امشب

وله ایضاً در اتمام

امشب از شبهای دیگر آتشم سوزان‌تر است
شعلهٔ آه مرا امشب شرار دیگر است

هر زمانم کز شب بگذشته می‌آید بیاد
بگذرد اشکم ز ماهی آهم از مه برتر است

دوش بودی تا سحر در سجده نعش شاه دین
امشب او را بر سنان سر تن بخاک کین سر است

دوش نزد شه بپا عباس دادر دستش علم
امشب از تیغ جفا دستش جدا از پیکر است

دوش لیلا را خیال شادی اکبر بدل
امشب او را از غمش دست مصیبت بر سر است

دوش می‌نالید هر دم کز پیشش رباب
امشب از تیر جفا سیراب حلق اصغر است

دوش قاسم را بسر راحت بدی از حجله‌گاه
بالش صد چاک امشب ردی خاک بستر است

دوشن زینب در درون پرده عصمت توان
دوش بگرفتی شه از روی سکینه گرد را
دوش کلثوم حزین باششن برادر در و داع
دوش بودی بر سرزانو سر زین العباد
جودیا کن خاک بر سر از غم شاهی که او

امشب از ره زینک بی چادر و بی معجر است
نیلی از شب رویش از سیلی شمر کافر است
امشب اندر هجر هریک دیده هاش از خون تر است
امشب اندر گردنش زنجیر قوم کافر است
تن بروی خاک ره راسش مرغ اکسیر است

زبانحال علیا جناب زینب خاتون با ابن سعد

ابن سعد بی سعادت بنگر امشب حال ما
کشته هفتاد و دو تن با شصت و شش زن تو چه
خود بگو ای سنگدل گوئی چه در محشر جواب
آه و واویلا که شب بگذشت و پیدا نیستند
رو بهر جانب که بنمائیم با بهر فرار
میبری گر زنده ما را ای لعین نزد یزید
ایلعین گر میکشی ما را بکش تیغ و بکش
گرده مرغ روح جودی از بدن میل فرار

آخر ای بیرحم رحمی کن تو بر احوال ما
تیره تر از شب نگر ای تیره رو اقبال ما
اینچنین ظلمی که اینک میکنی بر حال ما
اندرین دشت بلا اطفال کوچک سال ما
لشکری آیند با تیر و سنان دنبال ما
از چه زیر سم مرکب افکنی اطفال ما
در حسین در ماند کی سردار بود امال ما
تا تو سنگین دل زسنگ کین شکستی بال ما

وله ایضا مصائب شب یازدهم محرم

اشک نگذشته مرا بی سبب از سر امشب
خون دل متصل آید ز دو چشم بیرون
شصت و شش زن همه اندر غل و اندر زنجیر
همچو مجنون شده سرگرد بیابان لیلا
اندر آن دشت بلا جای سکینه خالی
الغیاث گوی لعباس که زینب شد اسیر
ایدریغا که ندا و ندا امان زینب را
کاش گویند بزینب که مگو غم باشد
جودیا خاک بسر کن که در این دشت بلا

او فتاده بدنم آتشش دیگر امشب
گر حسین گشته جدا از زینب مضطر امشب
غرقه در خون شده هفتاد و دو پیکر امشب
و نگر گشته جدا از علی اکبر امشب
تا کشته تیر زحلق علی اصغر امشب
خوب واری خبر از حالت خواهر امشب
تا کند گریه سر نعش برادر امشب
میهمان دار حسین خالی کافر امشب
ساربان ماند و حسین با سر بی تن امشب

وله ایضا در اینمقام

چنانم از غمت دلگیر امشب | که از جان و جهانم سیر امشب
برست کرنا دم به من بخشا | که باهم بسته زنجیر امشب
دما دم همچو رعدم اندر افغان | ز برقا برق هر شمشیر امشب
غم داغ جوان مرگ اکبر تو | نه یکساعت نموده سیر امشب
زدی آتش جهانرا جودی آخر | ز برق آه عالمگیر امشب

مصائب در راه کوفه

این بانگ درای کاروانست | یا زینب زار در فغان است
در شب شده آفتاب طالع | یا راس حسین بر سنان است
بر نیزه سر چو ماه عباس | یا چهارده ماه آسمانست
رعد است بناله یا که لیلا | در ماتم اکبر جوان است
گیسوی عروس و خون داماد | یا سنبل تر ببوستان است
از ابر بهار ژاله ریزد | یا چشم سکینه در فغان است
آهسته روای عدو که عابد | بیمار و علیل و ناتوان است
زین رنج و غم و الم به جودی | هنگام وداع جسم و جانست

مکالمه زینب خاتون با سر انور ابی عبدالله در حدود کوفه

چرا از همرهان دوش ای سر خونین جدا بودی | چرا بر خاک بر خاکستری دیشب کجا بودی
که بر روی جراحات سرت پاشید خاکستر | اگر درد ترا اینگونه دار و سعی دوا بودی
به مهمانی چرا در خانه بیگانگان رفتی | بریدی از چه با ما روز آخر آشنا بودی
گرفتار جفای شمر ما بودیم دیشب را | تو در دست که ای سر تا سحر که مبتلا بودی
ترا چون ما بو سر در کوفه تن در کربلا چه نست | دل ما سوی کوفه چشم ما در کربلا بودی
یکی گوید ترا جا بود در کنج تنور ای سر | یکی گوید بزیر طشت پنهان از جفا بودی
نه در کنج تو بود این گنج شایان کنج مطبخها | تو آخر روز ای سر زینت دوش نبی بودی
پس از کشتن سرت در نا ... که شد بدین خواری | همانا از ازل ای سر سوار نا سوی بودی
همانند دست جودی کاین مصیبت را رقم کردی | خدایا کاش ... جان از تن جدا بودی

مکالمه سکینه خاتون با سر مطهر امام

ای سر خونین که روی رشک مهر خاور است   سر بنوک نیزه و چشمت بسوی مادر است
روز محشر آفتابست از زمین یک نی بلند   آفتاب من مگر امروز روز محشر است
میهمان خولی از یک شب نبودی بیشتر   روی ماهت ای پدر جان از چه بر خاکستر است
ای سر خونین ز نوک نیزه بنگر سوی ما   این ز دست چرخ دون پرور چه‌ها بر سر ما است
زینب است این سر برهنه در میان خاص و عام   عابد است این بسته بر زنجیر قوم کافر است
خود رباب است اینکه باشد بهر اصغر در فشان   باشد این لیلا که مجنون از فراق اکبر است
نوعروس است اینکه او را خون شوهر شد خضاب   در میان لشکری چشمش ز خون دل تر است
پا برهنه میدوانیدم بروی خارها   کس نمیگوید که این خاری نه او را در خور است
میزدندم فرق بیمعجر بسر بازارها   اینچه ظلمت اینچه رحمی که در این کشور است
جودیا خونین دلست این کز لب عطشان تو   ز اشک چشم و آتش دل اندر آب و آذر است

وله ایضاً در اینمقام

ای سر که جلوه گر بسنان سان شدی   چون آفتاب در همه عالم عیان شدی
هر شب چو ماه چهارده بودی برابرم   امشب چرا ز دیده زینب نهان شدی
من با تو هم سفر بدم آخر ز من بپرس   ای زینب از چه همسفر کوفیان شدی
ما سر برهنه بر در دروازه بی پناه   خود سوی شهر رفته کجا میهمان شدی
ترسم که خولیت بدهد جای در تنور   مهمان چرا بخوان چنین میزبان شدی
نی نی بمیهمانی خولی نرفته   در جستجو ز بهر سر همرهان شدی
از منقذ ابن مره بپرسیدی از چه را   گرد در تفحص سر اکبر روان شدی
هیچ آگهی ز حرمله پرسی نشان اگر   دلتنگ بهر اصغر شیرین زبان شدی
ابن زیاد جور و جفا با تو کم نکرد   ای سر تو را چه شد که تو در بزم آن شدی
جودی کدام گنج بدستت بود اگر   در دهر فارغ از همه سود و زیان شدی

فی المرثیه و ورود اهل بیت پیغمبر بکوفه خراب

زینب بکوفه تا چه بدار الاماره کرد   لب همسر شد چنان که همی جامه پاره کرد
بس پر ز خنده دید بهر کس که بنگریست   کف بر رخ ضا سبه دید بهر نظاره کرد
دستبند برخ ز موی و پریشان و آه و اشک   گردون سیاه و خرمن مه پر ستاره کرد

ابن زیاد در روی زینب نموده گفت
حرفیکه رخنها بدل سنگ خاره کرد

دیری نبود تا که غم از کشتن حسین
منت خدای را که غمم زود چاره کرد

دیدی که تیغ شحنه تقدیرم چو شد بلند
نه رحم بر جوان نه بر شیرخواره کرد

دیدی سر برهنه ترا پای تخت من
حاضر زمانه با دف و چنگ و نقاره کرد

زینب چو رعد ناله ز دل برکشید و گفت
ای بیخبر ز حق ز تو باید کناره کرد

کشتی ز تیغ ظلم کسی را که ذوالجلال
وصفش به آیه آیه قران شماره کرد

کشتی ز راه ظلم کسی را که از غمش
خیرالنسا بخلد برین جامه پاره کرد

پس آن لعین بخشم شد و از ره غضب
بر حاضرین به کشتن زینب اشاره کرد

یکباره چاک زد بگریبان سکینه گفت
آه و فغان که چرخ یتیمم دوباره کرد

جودی خموش باش که این آه آتشین
خرگاه مهر پر شرر از یک اشاره کرد

مکالمهٔ عمران با ابن سعد بدنهاد

نکته بر قول زنان نتوان گرفتن ای امیر
خاصه این زن کاینهمه دوران مکرر دیده است

میکشی زن را و میخوانی مسلمانی خویش
این چنین ظلمیکه در دوران نه کافر دیده است

بسته بازوی او همچون اسیر زنگبار
زینبی کاو خود عزیزی از پیمبر دیده است

زینبی کز سایه مژگان نمیرفتی بخواب
لشکری با چشم خود با تیر و خنجر دیده است

نگذر از انصاف بر گو چون بود حال زنی
کاو بچشم خود دو طفل خویش بی سر دیده است

با چنان بیحرمتی حرمت چنان داری طمع
از زنی کو داغ مرگ شش برادر دیده است

بس بود این داغ غم او را که از بیداد تو
ز اکبر خود گشته از کین تا باصغر دیده است

میکشد این درد او را کز جفایت تشنه کام
پاره پاره نوجوانی همچو اکبر دیده است

جودیا زین ماجرا ماتم سرا بسیار و لیک
چشم گردون تا چون توئی در دهر کمتر دیده است

زبانحال صدیقه کبری با سر مظلوم کربلا

ای سر انور که رشک آفتاب خاوری
از چه خونینی چرا پر خاک و پر خاکستری

میهمانرا هیچکس نادا ده جا اندر تنور
این ستم هرگز نکرده کافری بر کافری

ای پناه عالمین اندر همه عالم نبود
غیر خولی میهمانداری برایت دیگری

بود دم امیدم بر سر نعشت که آید ساربان
تا کند وقت جدا در دست بودش خنجری

خواستم تا دست بمادر نهم بر چشم خویش   نه مرا انگشت برجا بود نه انگشتری
تو در اینجا خفته زینب را بگردن ریسمان   در چنین حالی چرا غافل ز حال خواهری
بسته با من چرا لب از سخن آخر بگو   از چه تقصیری سر از ما سرگران باد آوری
راس تو در کوفه و جسمت بسوی کربلا   خود مگر در غم ز بهر کودکان مضطری
تا سرت گیرد ز خاک و بر سر زانو نهند   ای سر خونین مگر در انتظار مادری
خلق اندر انتظار حشر بودند و لیک   هر طرف برپا شد از اشعار جودی محشری

وداع آخر علیا جناب حضرت زینب خاتون

پس از وداع چو با عترت رسول انام   نموده زینب مظلوم رو بجانب شام
ز مرگ همسفران داغ حسرتش بر دل   ز سیل اشک روان پای ناقه‌اش بر گل
ز قتلگاه چو نزدیک شد که دور شود   چنان گریست که نزدیک شد که کور شود
پس آن مخدره از پشت ناقه عریان   نمود رو بسوی نعش شاه تشنه لبان
که ای برادر با جان برابر زینب   انیس و مونس قلب مکدر زینب
گشای چشم ببازوی بسته‌ام بنگر   بروی ناقه عریان نشسته‌ام بنگر
خجالتم بود این بس برادر بر تو   گر آفتاب نبردم بسایه پیکر تو
کفن به پیکر زارت نکردم و رفتم   تنت بخاک بیابان فکندم و رفتم
نه فرصتی که نمایم در این گرفتاری   بروی نعش تو لحظه گریه و زاری
کنون بشام روان گشته‌ام خداحافظ   جدا چو جسم ز جان گشته‌ام خداحافظ
که ناگه آن بدن چاک چاک بی سر و دست   ز جای جست و دو زانو بروی خاک نشست
چنانکه رسم بود در قفای همسفران   بلند کرد ز حلقوم بریده صوت اذان
بیان نمود چو الله اکبر آن سرور   بجای اشک ز چشم فلک فتاد اختر
چو گفت اشهد ان لا اله الا الله   فغان بلند شد از ساکنان عرش آه
شهاده گفت چو بر جد خویش آن سرور   ز گریه رفت بجنت ز هوش شد پیغمبر
شهاده گفت چو بر باب خود در آن ماوا   گریست گوشه دخم شد ز غم قاطوبا
پس از اذان بسوی خواهرش نمود خطاب   که ای ستمکش مظلوم زینب بیتاب
وصیتی بتو دارم کنون من ای خواهر   بحق فاطمه بگذر از این وصیتم مگذر

هر آن ستم که به من بی درین ره ارزه کین — بسا دراینکه کنی آن گروه را آفرین

که امتان پیغمبر گناه کار اشند — بجشن بهر شفاعت امیدوار اشند

نمای پیشه خود صبر ای نکوکردار — گرت بشام بیارند در سر بازار

نمای صبر بهر درد و محنت ایام — نشان سنگ شوی گر تو در خرابه شام

کنون بشام روانی برو خدا همراه — ز دیده اشک فشانی برو خدا همراه

همین نه خودی بیریز دارزبان آتش — که همچو شمع فرو ریز دارزبان آتش

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با ابن زیاد ملعون

چه سخن با من دلخسته مضطر داری — که ز حالم تو خبر از همه بهتر داری

کشتش برادر من زار بکیدم کشتی — سر آنهاست که اینک به برابر داری

خبرت از دل آشفته لیلا بود — بازی اینک بدو زلف علی اکبر داری

سینه از نیچه غم چاک نموده است رباب — بشرا چوب جفا با لب اصغر داری

غافل از گریهٔ زهرای و از قتل حسین — خنده با پسر سعد ستمگر داری

بسرا پرده زنان تو در مجلس عام — سربرهنه حرم خاص پیمبر داری

می نشانی بروی کرسی زر تر سارا — پای این تخت بپا عابد مضطر داری

بار بر در حسینند همین طفلی — که ز کین بسته بیکرشته چو گوهر داری

زبانحال سکینه خاتون با سر مطهر پدر بزرگوارش در راه شام

ای سری کز سر این نیزه شعاع رخ تو — کرده بیرونق و بی نور مه تابان را

خوش بره میروی و راه وفا نیست چنین — که در این راه دمی بنگری این گریان را

اسیر از دیده من شمع رخت باز مگیر — تا چو پروانه بپای تو سپارم جان را

گر شتاب تو از این ره از این ره باشد — که بدین حال نه بینی من سرگردان را

نی نی اینگونه شتابان مرو اینقوم شریر — جلوه اسب دوانند من نالان را

شده پایم همه از خار مغیلان مجروح — نیست پایان چکنم این ره بی پایان را

ای پدر تا تو شدی کشته بغارت بردند — معجر زینب سرگشته بی سامان را

اندر این قوم ستمگر این آئین است — که زنند از سر کین سنگ بسر مهمان را

بسکه خوردم به جسم سیلی و بر کتفم چوب — شده نزدیک که دور از تو سپارم جان را

سوختم از عطش و کس ندهد قطرهٔ آب ‌ ‌ از ترحم تو من دلسوختهٔ عطشان را

چو دریا سیل سرشک تو گر از غم این است ‌ ‌ نوح را گوی که آماده شود طوفان را

زاری سکینه خاتون هنگام افتادن از ناقه

فدای جان تو عمه برس به فریادم ‌ ‌ که روی خار مغیلان ز ناقه افتادم

تغافل از من خونین جگر مکن عمه ‌ ‌ مرا به چشم یتیمی نظر مکن عمه

منم بحالت مرگ و تو بی خبر از من ‌ ‌ گناه من چه که پوشیده نظر از من

سرور قلب شهنشاه عالمینم من ‌ ‌ سکینه نور دل و دیده حسینم من

غریب و زار بمیردم دریغ بی پدری ‌ ‌ اگر سه جان بسپردم امان ای بی پدری

در این سیاهی شب جان رود مرا ز اعضا ‌ ‌ اگر کنم مشاهده گردشیان این صحرا

خوش آن زمان که ز راه وفا بشام و سحر ‌ ‌ بدی همی بسرم سایه جناب پدر

مگر ز ناله ام ای عمه جان غمین شده ‌ ‌ که غافل از من مظلومه اینچنین شده

دوباره گر شوم ای عمه کامیاب از تو ‌ ‌ دگر نه خواهش نان میکنم نه آب از تو

دگر ز سینه رها آه جان ستان نکنم ‌ ‌ ز تازیانه خولی دگر فغان نه کنم

دگر فغان نکنم گر ز ضرب سیلی ‌ ‌ بهر دقیقه کند شمر دون ز رخم سیلی

دگر خروش نخیزد ز جان پر دردم ‌ ‌ پیاده گر جلو اسب شهرها گردم

برون نیاید از سینه آه شبگیرم ‌ ‌ اگر نهند بگردن هزار زنجیرم

جهان بدیده چو دیی سیاه چون شب شد ‌ ‌ که نوبت سخن از شرح حال زینب شد

به طلب بر آمدن علیا جناب زینب خاتون سکینه را

ای وای سرور سکینه ام کو ‌ ‌ ای همسفران سکینه ام کو

کو نور دو دیدهٔ تر من ‌ ‌ کو دختر کشته برادر من

با قافله او اگر روان بود ‌ ‌ هر دم چو درای در فغان بود

ای جان برادرم کجائی ‌ ‌ همشیره اکبرم کجائی

در بادیه تشنه جان سپردی ‌ ‌ یا زیر سم ستور مردی

از پشت شتر کجا فتادی ‌ ‌ جانا بکجا ز پا فتادی

این نیمه شب کجی گیم ره ای ‌ ‌ ای گل بکجا کنم ترا بوی

چون چاره کار نابد از من / ناچار روم به نزد دشمن

پس زینب مبتلای غمگین / رو کرد به ابن سعد بیدین

کای زاده سعد بیسعادت / ای آنکه ترا جفاست عادت

طفل حسین به آه و افغان / افتاده زناقه در بیابان

سنگر تو بسوز سینهٔ من / برمن برسان سکینهٔ من

زین آتش غم دل فسرده / کاو را پدرش به من سپرده

پس زادهٔ سعد زشت آئین / رو کرد بسوی زجر بیدین

کای زجر لعین به زجر بسیار / این طفل حزین به نزد من آر

پس زجر ستمگر جفا جو / شد تلخ و ترش نمود ابرو

برگشت بسوی او روان شد / از قهر بهر طرف دوان شد

آگاه بدید در بیابان / آن دُرِّ یتیم را در افغان

بگرفت دو دست نازنینش / زد سیلی چند بر جبینش

زان کودک ناتوان به صد آه / ناچار نمود روی بر راه

میرفت بروی خار و خاره / آن طفل پیاده او سواره

چو دیده گذر زشرح این غم / کافتاد شرر بجان عالم

آوردن زجر سکینه خاتون را به نزد حضرت زینب خاتون

بروی زجر چو افتاد چشم آن افکار / روان چو برگ گلی شد میان بوته خار

ولی بهر نگهی کاو بسوی او میدید / بخود ز خوف سراپا چو بید میلرزید

ز فرط واهمه آن طفل جان من که نداشت / نه پای رفتن و نه جرات نشستن داشت

دمی نشست ز خون چشم خویش دریا کرد / چو تنگ حوصله شد رو بسوی صحرا کرد

دگر نه در دل او جای صبر و حوصله بود / نه پای رفتن از بس به پاش آبله بود

دوان ز خوف چو قدری در آن بیابان شد / ز پا در آمد و بر سر فتادهٔ گریان شد

رسید زجر بگفتا چرا در افغانی / نهاده سر به بیابان چرا که گریانی

جواب داد که خواهم روم به رنج و تعب / بهر کجا که بود آن گشته عمه‌ام زینب

بگفت کیستی ای دختر نکو منظر / جواب داد منم خواهر علی اکبر

بگفت از چه ترا در بدن روان رحست
بگفت چیست ترا خواهشی دل بیتاب
غرض ندید چو آن طفل چاره جز رفتن
امان گرفت سر ریگهای گرم نشست
پس آن صغیره آزرده جان بحال تباه
پس از مشقت ره با هزار رنج و تعب
گرفت بازوی آن طفل زجر سنگین دل
چنان فکند سوی محملش ز راه عناد
فغان کشید که جان عمه رفت ز اعضایم
بیار مهر بکش سوی قبله پایم را
جز آنکه جان سپرم نیست حاجت دیگرم
چو دید زینب از آن طفل ناله گشت بلند
بر کشید چو جان آن علیل بیجان را
ز مهر بر گل رویش گلاب اشک افشاند
بسوز جودی ازین غم که در خرابه شام

بگفت پس دلم از وداع باب مجروحست
بگفت سوختم از تشنگی مرا دریاب
بالتماس در آمد بناله و شیون
گرفت معجر و بر پای پر ز آبله بست
پیاده در جلو اسب رو نهاد براه
رسید چونکه به نزدیک محمل زینب
بلند کرد و بیفکند جانب محمل
که او بجانب دیگر بروی خاک افتاد
بهم شکست روی سنگ استخوانهایم
به بند این دم آخر تو چشمهایم را
بغیر آنکه فتد دیده بر سر پدرم
ز پشت ناقه سر خاک خویش را افکند
نکرد خاک به سر چاک زد گریبان را
به هر طریق که بودی بمحملش جنباند
ازین قضیه شدش زندگی بدهر حرام

زبان حال علیا جناب زینب خاتون با سر برادر در خرابه شام

حال اطفال خود ای پیشرو قافله بین
بسر خار مغیلان بره شام بلا
انکه نزدیک تر از جان بینی زینب را
نشوم هیچ بهر مرحله از تو جدا
که سرت را بسنان بینم و گاهی بتنور
سر ما باز و سر ماه بنی هاشم را
سر اصغر بسر نیزه بود پیش رباب
معنی بسمله را بر دی اکبر بنگر
پیش آن صفحه که جودی رقم نام تو زد

گردن سلسله بسته بیک سلسله بین
سر برهنه همه را پای پر از آبله بین
مد آهی بمیان من و خود فاصله بین
عشق خود را بدل خواهر خود راحله بین
زنده ام باز مرا صبر نگر حوصله بین
اندرین مشغله در محفل ما مشغله بین
ای سبک سیر سنگین دلی حرمله بین
حال آن صفحه رو معنی آن بسمله بین
روی خورشید فلک را ورق باطله بین

مکالمه حضرت سید الساجدین با ابن سعد لعین

ای ستمگر تو به این فرقه کافر بر گو
پیش این خون بدل خون شده ما نکنند

ما دل غمزده و دیده گریان داریم
خلق را گوی بما خنده بیجا نکنند

این سر زاده زهراست که بر نیزه تو
پای این نیزه بگو اینهمه غوغا نکنند

ببر از دیده لیلا تو سر اکبر را
تا نظر خلق به بی تابی لیلا نکنند

سر برهنه سر بازار مبر زینب را
تا به او مرد و زن شام تماشا نکنند

شمر را گو نبرد فاطمه را نزد یزید
تا که از بهر کنیزیش تمنا نکنند

جودیا آه از آن قوم که با آل رسول
میکنند این ستم بی حد و پروا نکنند

شکایت از روزگار غدار کجمدار ناپایدار

ای چرخ چو ما خار نکردی دگری را
همچون دل ما خار نکردی جگری را

چون راس حسین تاج سر نیزه نکردی
پیش رخ اطفال سر تاج دری را

چون قد شه دین بسر گشته عباس
از مرگ برادر نه شکستی کمری را

همچون دل خونین حسین از غم اکبر
از قتل پسر داغ نکردی پدری را

لب تشنه در آغوش پدر چون علی اصغر
از ناوک بیداد نه کشتی پسری را

از بهر تماشای به بازار نبردی
چون زینب مظلومه زن خونجگری را

چون روی سکینه دگر از ضربت سیلی
نیلی ننمودی رخ همچون قمری را

در کنج تنور از پس کشتن بسر خاک
جز راس حسین کی بنهادی تو سری را

چون جودی ماتم زده اندر نظر خلق
قیمت نشکستی به خراسان گهری را

گفتگوی حضرت زینب خاتون با سر مطهر منور ابی عبدالله

ای برادر بفدای سر تو زینب تو
ز عطش چون گل پژمرده پر اشد لب تو

روز جا بر سر نی داری و شب جا به تنور
روز از روز تو میسوزم و شب از شب تو

گر بود کوفه اگر شام اگر بزم یزید
هر کجا میروی آید بعقب زینب تو

از چپ و راست همی تیغ رسد بر سر من
گاه از راست همی آیم و گه از چپ تو

جای کاندر سر نی سنگ زنندت ای سر
بعد از این تا چه کند چوب جفا بر لب تو

که رخت سرخ چو خورشید و گهی زرد چو ماه
کرده بیتاب مرا سوز دلش تاب و تب تو

عابدین پای پیاده بردی خار بود | زیر پای پسر سعد لعین مرکب تو
جودیا تا تو شدی چاکر اولاد رسول | سر دران را بدلست آرزوی منصب تو

مصائب آل رسول ص در راه شام خرابه

شد ز بسیاری غم خون دل غم پرور ما | داد ما گیر از این قوم دنی داور ما
هر کسی را به جهان یاری و غمخواری هست | نیست جز آه جگر سوز کسی یاور ما
ای کوشش آن روز چو کشتیم که بر ناقه سوار | بود قاسم طرفی و از طرفی اکبر ما
بازنان بیکس و بی مونس و از کین کشتند | قوم بی شرم و حیا اصغر ما اکبر ما
شمر بردار سر ما سر و عباس کجا است | تا بگیرد ز کف شمر لعین معجر ما
لب ما خشک ز بی آبی و لیکن زین قوم | ندهد آب بما غیر دو چشم تر ما
زسنان بر سر ما سر وران سایه فکند | سایهٔ ما نیست جز از سایه او در سر ما
نان ما خون جگر آب روان اشک بصر | متکا خشت ره و خاک سیه بستر ما
جودیا قوم دنی بین که حسین را کشتند | باز گفتند بود جد تو پیغمبر ما

نامه نوشتن ابن سعد به یزید پلید ورود شام

این اسیران با لعزت سوی شهر آریم و شان | یا بذلت سوی چشم خلق آزاریم شان
بر سر ایشان بیندازیم از نو معجری | یا که معجر کهنه را از فرق برداریم شان
ریسمان از گردن این قوم برداریم ما | یا که در گردن غل و زنجیر بگذاریم شان
بر سر هر ره بپوشانیم شان از چشم خلق | یا که اندر هر تماشا که نگهداریم شان
جودیا ظلم تو هر مجمع که بنمائیم فکر | صبر آرام از دل غم دیده برداریم شان

جواب نامه ابن سعد از طرف یزید ملعون

خاطرم را شاد کردی خاطرت شاد ابن سعد | خار سنت ما را نخواهد رفت از یاد ابن سعد
حالیا از کینه برکش تیشهٔ ظلم و ستم | ریشهٔ آل علی برکن ز بنیاد ابن سعد
خود نشین در سایه و بنشان میان آفتاب | سر برهنه زینب و کلثوم ناشاد ابن سعد
از در دروازه آویزان نما راس حسین | سنگ باران شان نما از ظلم بیداد ابن سعد
راس اکبر را بنوک نیزه بنما جلوه گر | آور از این در و لیدار ابقریاد ابن سعد
خلق بازار گو مبارکباد یکدیگر کنند | اینچنین عیدی ندارد هیچکس یاد ابن سعد

بار سیل اشک جودی کرد عالم را خراب — گرچه جائی در جهان نگذاشت آباد ابن سعد

گفتگوی مرد شامی با حضرت سید سجاد در بازار شام جبراً

بگفت ز اهل کجائی ترا وطن بکجاست — بگفت ز اهل حجاز و مدینه منزل ماست
بگفت دین که داری تو ای خجسته لقا — بگفت یافته ایم ما رواج دین خدا
بگفت خوانده ای از رخسته جان قرآن — بگفت هست مرا آیه آیه اندر شان
بگفت هرچه افکنده سر اندر زیر — بگفت گردنم آزرده گشته از زنجیر
بگفت سوخته عمامه تو از چه چنین — بگفت بس بسرم ریختند آتش کین
بگفت از چه بدندان همی گزی لب را — بگفت مینگرم سر برهنه زینب را
بگفت از چه ترا در قفاست دیده دل — بگفت ترسم من سکینه افتد از محمل
بگفت از چه نمائی به پیش روی نظر — بگفت بینگرم صورت علی اکبر
بگفت کیست همین دختر ستم دیده — بگفت فاطمه نوعروس غم دیده
بگفت از که بود این سر غریب محن — بگفت این سر انور ز قاسم ابن حسن
بگفت از چه نگاهش بود باین ناشاد — بگریه گفت که این نوعروس و آن داماد
بگفت کیستی و از که خود ترا نسب است — بگفت جد کبارم محمد عرب است
بگفت کیست بگو بابت ای زجان نومید — بگفت کشته تیغ جفا حسین شهید
از این حکایت جانسوز جودیا بگذر — که جای اشک ز هر دیده ریخت خون جگر

مرثیه ورود شام محنت انجام آل رسول ص

باز اسم کوفه آمد در میان و نام شام — آه آه از صبح کوفه وای وای از شام شام
رو ترا اندر پیش چشم تیره تر آمد ز شام — بشنود گوشم اگر از خلق دوران نام شام
ابتلای کربلا و ماجرای کوفه را — حک نمود از لوح هستی محنت و آلام شام
بیحیائی بین که با یکدیگر از قتل حسین — می نمایندی مبارکباد خاص و عام شام
آن یکی نان بر تصدق داد آن خرما یکی — اهل بیت مصطفی را این بدی اکرام شام
آه از آن ساعت که زینب بر سر بازارها — میزدندش سنگ بر سر از در و از بام شام
چون نسوزم ز آتش غیم که از کین ریختند — آتش اندر فرق زینب خلق خون آشام شام
جودیا شام است زانرو تیره تا صبح ام — کآمد اندر دهر از صبح آنچنان تا شام شام

ورود اهل بیت پیغمبر و مکالمه سهل ساعدی با اهل بیت اطهار

خروج کرده یکی از حجازیان به یزید / گلوی تشنه سرش شمر دون ز تن ببرید
هنوز بود در این گفتگو بناله و آه / که شد ز دور نمایان چو کوه گرد سپاه
رسید سهل چو نزدیک آن سپاه ستم / بپای بود در آن سرزمین هزار علم
بپای هر علمی دسته دسته بار دیگر / ز وجد خنده کنان شامیان بیکدیگر
ز خون دیده و دل کشته جرعه نوش همه / شده ز موی سر خود سیاه پوش همه
سر حسین بسنان پیش محمل زینب / سواره شمر و سنان در مقابل زینب
به پیش محمل لیلا سر علی اکبر / به پیش چشم رباب حزین سر اصغر
به پیش ناقه عریان مبتلای اسیر / بنوک نی سر عباس همچو بدر منیر
ز یکطرف بروی ناقه عابد بیمار / سرش بجیب تفکر و دیده اش خونبار
چو دید سید سجاد را به آن خواری / سلام داد ورا از طریق غمخواری
پس از جواب بدو گفت ای نکو فرجام / تو کیستی که نمائی بما ز مهر سلام
بگریه گفت منم سهل ساعدی که مرا / کمینه خادم خود خوانده سید دوسرا
کنون ترا است اگر خدمتی بجا آرم / قبول امر ترا من بجان خریدارم
بگریه سید سجاد گفت کای درویش / گر از تو هست مرا حال یک توقع بیش
توقعم ز تو اینست گر زره یاری / برای زینب مظلوم معجری آری
شنید سهل چو این گفتگو از آن ناشاد / گرفت شال و سر و نزد آنجناب نهاد
گرفت شال ز سهل و بچشم خون آلود / بدست خویشتن آنگاه قطعه قطعه نمود
بسهل داد پس آنشاه و گفت ای افکار / ببر ز بهر اسیران بده به زینب زار
از این معامله بس سهل سرفراز آمد / گرفته دربر زینب سپرد و باز آمد
پس آن علیل یکی قطعه دیگر از آن شال / بسهل داد که ای خوش سرشت نیک اقبال
بگیر قطعه این شال را تو از من زار / بزیر حلقه زنجیر گردنم بگذار
گرفت سهل چو زنجیر را ز گردن او / بریخت خون ز جراحات تا بدامن او
بغرض بعد الم آن ناتوان زار حقیر / نهاد پاره آن شال زیر آن زنجیر
به غیر شمر لعین جد یا بهیچ دیار / نکرده کس بغل جامعه تن بیمار

زبانحال علیاجناب زینب خاتون

فلک از جور تو خون شد دل من | دو صد آه از دل بیحاصل من
زینبم من که بد امان بتول | بود هر شام و سحر منزل من
چه شد ای چرخ که در کوفه و شام | آستین گشت برخ حایل من
ای برادر چه شود کاندر شام | وقتی آئی بسر منزل من
چهره بنمای که از شر ظلم | شده خاموش چراغ دل من
خیزد از دل دهد و داغ دلم | روید آن لاله کز آب و گل من
وای بر من که چهل منزل راه | سر تو زد بروی محمل من
رود دم جان زتن از دیدن شمر | بمقابل سنگر قاتل من
چو دیا آه ازین ورطه غم | نرسد کشتی بر ساحل من

ایضاً در ورود اهل بیت رسولخدا صلی الله علیه و آله بشام

روایتست که چون اهل بیت شاه شهید | شدند داخل شام ازجفا ز جور یزید
از آن طرف همه را دست از حنا رنگین | ازین طرف همه پا ها ز خار ره خونین
از آن طرف بفلک بانگ طبل و بربط و نای | ازین طرف همه در ناله حسینم وای
از آن طرف همه اطفال مشک در دامن | ازین طرف همه فرق شکسته در شیون
از آن طرف بکف جمله جامهای شراب | ازین طرف دل طفلان ز قحط آب کباب
از آن طرف بهیاهو ز پیر تا برنا | ازین طرف سر اکبر مقابل لیلا
از آن طرف همه در عشرت و مبارکباد | ازین طرف بسنان راس قاسم داماد
از آن طرف همه را در بدن لباس حریر | ازین طرف همگی بسته غل و زنجیر
از آن طرف همه طفلان بروی دوش پدر | ازین طرف بسر نی سر علی اصغر
از آن طرف همه در غرفه ها لب خندان | ازین طرف بفغان روی ناقه عریان
از آن طرف به پس پرده اهلبیت یزید | ازین طرف سر زینب برهنه چون خورشید
از آن طرف همه بنشسته روی کرسی زر | ازین طرف همه استاده فرق بی معجر
از آن طرف سر شوم یزید را افسر | ازین طرف سر شه پر زخاک خاکستر
از آن طرف ز جفا چوب کین بدست یزید | ازین طرف لب و دندان خشک شاه شهید

جهان بدیدهٔ جودی سیاه چون شب شد | چو در خرابهٔ بی سقف جای زینب شد

وله ایضا ورود شام غم فرجام آل رسولخدا

ای سر ز نوک نیزه ببین غوغای خاص و عام را | چون صبح روز عید بین بازار شهر شام را
ای سر که بودی زینت دوش پیمبر روز و شب | چو نشد که گردیدی نشان خشت لب بام را
مابر برهنه نوحه گر در خنده اعدا سر بسر | گردیده عید تازهٔ امروز اهل شام را
ما دیده گریان سر بسر بر ناقهٔ عریان سوار | نظاره گر بنگر بما اینقوم نافرجام را
ای کعبهٔ ما کوی تو محراب ما ابروی تو | هر جا روی رو سوی تو بندیم ما احرام را
اهل و عیالت را چنان بستند بر یک ریسمان | ای دست حق بازو گشا این بستگان دام را
ای سر که کوثر قطرهٔ باشد ز جام فیض تو | اوخ که اینک بر رخت ریزند درد جام را
امروز روز آخرت دیدار باشد چون دمی | بگذار بسیم بر رخت اکرام کن اتمام را
جودی مکن افغان دگر این قصه را کن مختصر | گر آه جان سوزت شرر افتد خاص و عام را

فی المرثیه ورود شام اهلبیت رسولخدا

دارم دلی دریای خون از کینه خونخوار ها | افتاده بر جانم شرر از آتش اشرار ها
مردم بدوش خود اگر باری کشند آسان بود | مشکل که من بر دل کشم از رنج و محنت بارها
ای آسمان ویران شوی ای چرخ سرگردان شوی | اولاد پیغمبر کجا این محنت و آزار جا
کلثوم غم پرور کجا ویرانهای شام غم | زینب کجا فنای ولی اندر سر بازارها
خاری نگر کاهل حرم مجروح از سر تا قدم | سرها ز کعب نیزه ها پاها ز نوک خارها
ای فرقدان کاش آمدی سنگ ز ثریا بر سرت | فرق علی اکبر کجا سنگ سر دیوارها
اهریمنان بد سیر هر یک بروی تخت زر | قلاده و زنجیر کین بر گردن بیمارها
در داکه ز چوب جفا از کین یزید بیحیا | بر آن لبی کز او عیان آمد بسی اسرارها
بیداری **جودی** ببراد جوبار پروین شد بلی | بیداد دارد آسمان کهی از حالت بیدارها

وله فی المرثیه

ستم ندید کسی در جهان مقابل زینب | نسوخت هیچ دلی در جهان مقابل زینب
نگشت شاد دلش از غم زمانه زمانی | ز آب غم بسرشتند گویا گل زینب
فغان و آه ازاندم که شمر دون بلب شط | برید سر ز قفای حسین مقابل زینب

فتاده دید چو در خاک سرو قامت اکبر | قرار و صبر و تحمل برون شد از دل زینب
میان لشکر اعدا براه شام نبودی | بغیر معجر نیلی به چهره حایل زینب
بگرد ناقه او کوفیان بعشرت و اما | سر حسین فشان پیش روی محمل زینب
نه آب بود نه نانی نه شمعی و نه چراغی | چو گشت گنج خرابه مقام و منزل زینب
چگونه شرح غمش را رقم کند جودی | اگر جز خدا نه کس آگه ز درد و مشکل زینب

در مصائب علیا جناب زینب خاتون

شد چو ویرانه شام از ره کین خانه تو | خلد شد غمکده زان خانه ویرانه تو
ای صبا فاطمه را گوی که زینب شد اسیر | گشت ویرانه نشین آن دریکدانه تو
آمدی تا بجهان ساقی ایام نریخت | بجز از زهر الم هیچ به پیمانه تو
رعد آسا ز جگر ناله برآمد ز سنگ | گر که در کوه بخواند کسی افسانه تو
تا که شد بازوی تو بسته بزنجیر ستم | کیست آنکس که دلش نامده دیوانه تو
کرده سوراخ بحجت جگر زهرا را | کعب هر نیزه که بنمود سیه شانه تو
بجز از شب تار از سر شاه شهدا | شمع افروخت عجب چرخ بکاشانه تو
یک زن و طاقت اینقدر غم و رنج و الم | آفرین باد باین همت مردانه تو
جودیا زین می صافی که تو داری کشتند | اهل تقوی همه دُردی کش پیمانه تو

زبانحال علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

گر گذری ای دم باد صبا | یک نفسی سوی دیار بلا
کوی حسین را که بود اینچنین | قاعده مهر و طریق وفا
تو بجنان زینب محزون بشام | تو ز الم فارغ و ما مبتلا
جای تو اندر بر جد و پدر | من بکف خولی و شمر دغا
دست تو بگشوده بگیسوی حور | بازوی ما بسته همه در قفا
تکیه گه تو پر روح القدس | خشت خرابه است مرا متکا
با همه غم ساخته ام لیک نیست | طاقتم از طعنه اهل جفا
آه که خواهش بکنیزی کنند | زاهل عیال تو گروه دغا
وای که دختر ما به تصدق دهند | اهل ستم طفل ترا برملا

جودی از آن الم بیحد تن حسن ز غم زینب بری ابوا

مکالمه علیا جناب سکینه خاتون با پیکر پدر

ای داده سر اندر ره حق تن بضیافت ... افرزند زهرا آمده بر جان تو آفت

تو کشته و عابد بغل جامعه در بند ... با وای یزید است بر او زنک خلافت

بابا چو شود گر زلی دلجوی زینب ... یکشب قدمی رنجه کنی از سر رافت

گر جسم تو در کرب بلا رأس تو در شام ... ای مظهر حق نیست ترا بعد و مسافت

نان خون دل آب بصر آرم زبرایت ... در شام شبی را اگر آئی بضیافت

اطفال چو بینند مرا دیدهٔ گریان ... خندند بر یکدیگر از روی ظرافت

نزدیک بر آنست که جانم رود از تن ... بس درد دلم افتاده از اینقوم مخافت

این نظم روان بخش که جودی زروانی ... بخشیده روان بر تن و اندام لطافت

مکالمه جناب سکینه خاتون در پای درخت با سر مطهر پدر بزرگوار

چو آن مستحفظین را خواب برد و پاسی از شب شد ... سکینه سر بر آوردی ز خواب آهسته آهسته

لب خود از تکلم بست اما دل پر از شیون ... گشود از گردن و بازو طناب آهسته آهسته

کشید آنگاه رخت از غم بپای اندر درخت اما ... دل پر آتش و چشم پر آب آهسته آهسته

چو چشمش بر سر بابا وفتاد آهش گذشت از سر ... دو دست آورد سوی رأس باب آهسته آهسته

که ناگه نرم نرم آن شاخه خم گردید از بالا ... بزیر آورد رأس آنجناب آهسته آهسته

پس آن طفل حزین گفتا بآن سر سرگذشت خود ... سوالش را بداد آنسر جواب آهسته آهسته

بگفتا ای پدر از تشنگی جانم بلب آمد ... بگفت از دیدهٔ تر نوش آب آهسته آهسته

بگفت از سیلی شمر لعین رویم شده نیلی ... بگفتا میرسد روز حساب آهسته آهسته

بگفتا ای علی اکبر نخواهم زندگی دیگر ... بگفتا کامیاب از وی شوی آهسته آهسته

بگفتا ای پدر هر جا روی آیم بهمراهت ... بگفتا میشوی مهمان باب آهسته آهسته

به عالم فخر جودی را که شعر روشنش آخر ... جهان بگرفت همچون آفتاب آهسته آهسته

وله فی المرثیه در ورود اهلبیت رسولخدا بشام خراب

ابر ماتم از چه اینک چشم خونبار آمده است ... صبح عالم از چه در همچون شب تار آمده است

از شکست زادهٔ زهرا و از فتح یزید ... عید و ماتم بهر کفر و دین یکبار آمده است

یا رسول الله بیا فرق حسین را شق نگر ... حین چسبان شق القمر ایک پدیدار آمده است

کن برون دست ای یدالله از آستین کز تیغ کین ... قطع از بن دست عباس علمدار آمده است

مجتبی کاش آید و بیند که نعش قاسمش ... قطعه قطعه زیر سم اسب اشرار آمده است

ای صبا بنما به یثرب رو و صغرا را بگو ... گر خدنگ حرمله اصغر به گفتار آمده است

آه از آن ساعت که زینب بر سر بازار شام ... دید کز ناقه آتش محشر پدیدار آمده است

سر برار از محمل ای لیلا که راس اکبرت ... بر سنان در جلوه چون یوسف ببازار آمده است

بنگر ای زهرا که رخسار سکینه همچو ماه ... نیلگون از سیلی شمر ستمگر آمده است

همزبان آهسته ترکیدم که پاسی نوعروس ... شد جراحت بس پیاده بر سر خار آمده است

خاک عمرش شد بیاد و اندر سر بازار شام ... سنگ بس از بام و در بر فرق بیمار آمده است

جودیا دولت ترا بس اینکه بر جنت ترا ... حضرت ایزد بیک جنت خریدار آمده است

بردن اهلبیت رسول خدا به مجلس یزید پلید

برای بردنشان سوی بارگاه یزید ... چو در خرابه رسیدند ظالمان عنید

یکی عمامهٔ سجاد را ز فرق ربود ... رخ سکینه ز سیلی یکی نمود کبود

یکی لبان اجل تاخت بر سر زینب ... ز سر کشید یکی کهنه معجر زینب

یکی بشانهٔ کلثوم تازیانه زدی ... رقیه را دگری کعب نی به شانه زدی

عروس را یکی اندر طناب گیسو بست ... تن چو موی وی آن تیره روی با مو بست

گشود ظالمی آنگاه با تعدی دست ... ز کینه ده تن ایشان بیک طناب ببست

تمام را چو بیک ریسمان ز کین بستند ... کشان کشان سوی بزم یزید آوردند

ولی بهر کششش ریسمان به هر سبب ... تمامشان بفتادند روی یکدیگر

عمارتیکه در آن بود جای آن غدار ... نشانده بود در او هفت در جهنم وار

ز هر دریکه گذشتند آل پیغمبر ... زدند کعب نی و سنگ و چوبشان بر سر

رسید بر در هفتم چو زینب افکار ... نشست روی زمین با دو دیدهٔ خونبار

بگفت زین عبادش که ای کشیده تعب ... چو روی داده که جان غنیمت رسیده بلب

بگوی حالت خود با من ای ز جان نومید ... چرا بخاک فتادی چو پرتوی خورشید

جواب داد که ای نور دیدگان ترم ... قسم بجان تو ورد و حرا ظهر پدرم

ز سنگ قوم جفا پیشه سر ندارم من / رکیب سینه عدوان گمر ندارم من

گشای چشم ببزم یزید کافر بین / بهر کناره بپا روز و شور محشر بین

ببین به کرسی و کرسی نشین این محفل / ببین بخلق تماشائی اندر این منزل

سر برهنه چسان سوی بزم عام روم / چسان مقابل این زاده حرام روم

چگونه روی کنم من باین پریشانی / بمجلسی که یهود است و گبر و نصرانی

چسان روم سوی بزمیکه خلق با دل شاد / بهم کنند ز قتل حسین مبارک باد

چسان به بار گهی رو کنم من مضطر / که نیست بر در بامش بجز تماشا گر

جهان بدیده خودبی از این الم شب شد / گز آستین برخ آخر حجاب زینب شد

مکالمه یزید ولد الزنا با سر مطهر منور حضرت ابی عبد الله ع

ای سر اندر بزم من بهر چه دلگیر آمدی / زود تر میخواستم آخر چرا دیر آمدی

گر نبودی بر سرت ای سر هوای سروری / پاره پاره تن چرا از ضرب شمشیر آمدی

بر قبول حکم من گر سر نهادی ای حسین / کی مشبک سینه ات از ناوک تیر آمدی

دست بیعت گر بمن میدادی ای جان جهان / کی چنین از مرگ عباس جوان پیر آمدی

بود در روی اکبرت گر رشک ماه آسمان / دیدی آخر بر سر نعشش زمین گیر آمدی

نگسلانیدی ز هم گر رشته امر مرا / کی عیالت بسته از اعیان چو نخجیر آمدی

گر نمی پیچیدی ای سر گر تو از فرمان من / گردن عابد جراحت کی ز زنجیر آمدی

در شکست من نبودی گر تمام روزگار / زینبت در شام کی با آه شبگیر آمدی

گر که نگشودی زبان در طعن من کی بر لبت / ضربت چوب جفا و نوک شمشیر آمدی

گر خدنگ کینه من در کمان نگذاشتی / بر گلوی نازک اصغر چرا تیر آمدی

جود با این غم برفته گر ترا جان از بدن / از چه در صورت چنین مانند تصویر آمدی

مکالمات جناب زینب خاتون با یزید عنید

چوب ستم بر این سر انور مزن یزید / تیر الم بجان پیمبر مزن یزید

این سر که نیست از زدنش بر تو د همه / بودی مدام زینت آغوش فاطمه

باشد هنوز لعل لب او چو گوهر با / از بس کشیده تشنگی این سر به کربلا

قنفذ همین یزید از تو باین سر عتاب شد / از هر سری که باین سر بکس عذاب شد

از ضرب سنگ کینه این قوم پر ز کین / این سر بسی ز نیزه فتاده است بر زمین

این سر که آفتاب ز وی کرده کسب نور / خولی نهاده هست بخاکستر تنور

این سر که داده بوسه بر آن سید انام / آویخته‌اند بر در دروازه های شام

این سر که دیده اینهمه جور ستاند ین / او را روا است چوب زدن در کدام دین

بنما نگر دگار تو از رم اسی یزید / از روی جد او بنما شرم ای یزید

زینب چو دید گشت امیدش ثمر نکرد / آهش بآن ستمگر دل سخت اثر نکرد

آخر بطعنه گفت بزن خوب میزنی / ظالم ببوسه گاه نبی چوب میزنی

گفتگوی حضرت سکینه خاتون در مجلس با یزید عنید

این سر که به طشت زر عیانست / رخشنده چو ماه آسمانست

باشد سر باب من کر این سان / آزرده ز چوب خیزرانست

این سر که به تیغ ابروانش / خم قد هلال آسمانست

باشد سر عمم ماندارم / کش مهر چراغ آستانست

این سر که خطش بگرد عارض / چون هاله به ماه آسمانست

آرام دل فکار لیلا / نامش علی اکبر جوانست

این سر که گلوی نازک او / سوراخ ز تیر جان ستانست

باشد سر اصغر آنکه بهرش / هر لحظه ز باب در فغانست

این سر که بچهره اشک حسرت / از گوشه چشم او روانست

باشد سر قاسم آنکه جودی / بهرش شب و روز نوحه خوانست

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با یزید پلید ملعون

ای در سریر ناز تو خوشش آرمیده / شادی از آنکه راس حسین را بریده

مسرور و شاد و خرم و خندان بروی تخت / بنشین کنون که خوب بمطلب رسیده

جا داده به پرده زنان خود ای لعین / خرم دلی که پرده ما را دریده

من ایستاده بر سر پا و کسی نگفت / بنشین که روی خار مغیلان دویده

که بر فرو دشش حکم کنی که به قتل ما / ظالم مگر تو آل علی را خریده

با عترت نبی ازچه نمودی این ستم
با آنکه زو سفارششان را شنیده

زینب کجا و تاب اسیری کی این ستم
باشد روا بیک زن ماتم رسیده

شادی به دیدن رخ اکبر لی خوش است
بینی دمی‌که سبزه از نو دمیده

جودی اگرکه روز تو زین غم نگشته شب
چون صبح ازچه سینه به ناخن دریده

گفتگوی سکینه خاتون با جناب زینب خاتون

جای یزید ای عمه جان بنگر سر سرباز را
با صوت مضطرب در برش دمساز بین آواز را

عمه یزید بی‌حیا از بعد کشتن از جفا
چوب ازچه بر لب میزند شاه مسیح اعجاز را

بازوی ما بر ریسمان بستند ازچه کوفیان
هرگز نمی بندد کسی پر مرغ بی پرواز را

زین ظالمان زشت خو بس گریه دارم در گلو
فریاد کز جور عدو نتوان کشید آواز را

بر پای تخت این لعین برپا ستاده عابدین
عمه بااین خواری ببین این شاه با اعزاز را

زنجیر قوم بدسیر بر گردن عابد نگر
پر بسته نزد صعوه بین این خسرو شهباز را

جودی زشاه انس و جان دیدی مرا معجز عیان
آگه سخن زان داستان ما محرمان راز را

مکالمه علیا جناب ام کلثوم خاتون با یزید عنید ملعون

ای سربریده‌ای که روی دو جهان از تو شبست
کشته تشنه حسین را تو چه وقت طربست

این سر که تو ریزی برخش درد شراب
لؤلؤ بحر شرف گوهر بحر نسبست

گاه این سر به سنان بوده و گاهی به تنور
باز بهر چه ز چه در دست تو چوب غضبست

چوب کین زین لب و زین گوهر دندان بردار
گرچه همه به جهان زنده از این لعل لبست

این علیلی که نگه داشته بر سر پا
عابد سوخته جان است که در تاب تبست

لب به بند از سخن و دیده ز گفتار زشت مگو
زشت گفتن ز بزرگان نه طریق ادبست

این زنی کو شده انگشت نمای زن و مرد
زینب است این و همین دختر شاه عربست

بود این پرده نشین حرم پیغمبر
حال از جور تو بی پرده بشام و حلبست

نو عروسی که طمع بهر کنیزیش کنند
مادر پرورد حسین فاطمه خوش لقبست

این صغیره که دهندش به تصدق خرما
میوهٔ قلب حسین از لب همچون رطبست

بودن اهلبیت در مجلس یزید و مکالمه عمه یزید با هند

ای هند دمی تو باش خاموش
بر حرف کنیزکان بده گوش

در بزم یزید دیده بگشا　بنگر چه قیامت است برپا
امروز نه روز نامرادی است　هنگام سرور عیش و شادی است
بربند لب و نما نظاره　بر چنگ و دف و نی و نقاره
بنگر به یزید کاندر ایوان　بر تخت نشسته شاد و خندان
هر طایفه بین که دسته دسته　بر کرسی زر همه نشسته
هر کس که بخواهد آب نوشد　اندر حوضش شراب نوشد
ای هند دمی نما نگاهی　بنگر با ساس پادشاهی
بگشا نظری بلند اختر　یک لحظه به پای تخت بنگر
تا آنچه ندیدهٔ ببینی　از باغ طرب گلی بچینی
ایستاده میان خلق نالان　بین جمع زنان مو پریشان
خواهی به جهان اگر عزیزی　آور همه را پی کنیزی
انگاه نگاه هند نالان　افتاده بجانب اسیران
دید آنکه ستاده حلقه زن　در مجمع عام گرم شیون
از جسم همه برون شده روح　از آبله پای جمله مجروح
بازوی همه به پشت بسته　اعضای همه به هم شکسته
بر طعنه یزید لب گشاده　بیمار برابرش ستاده
هر لحظه که آن علیل افکار　بنشسته ز ضعف با دل زار
گفتند ورا گروه خونریز　منشین بیر امیر برخیز
ناگاه نگاه هند ناشاد　بر طشت زر و سر شه افتاد
پیرامن طشت از سری چند　در خرمن ماه اختری چند
در دست یزید شوم ابتر　شمشیری دید پر ز جوهر
با تیغ جفا به سر فرازی　می‌کرد به رأس شاه بازی
زین جور و جفای آن بداختر　ناگاه به گردش آمد آن سر
لعل لب او چو غنچه بشکفت　با ادب زبان حال می‌گفت
گاهی طلبی تو در حضورم　گاهی فکنند در تنورم

که بر سر ای خلایق شام
داده به لبیکه فاطمه شیر
گیرم نه عنز یزگرد کارم
این طفل علیل بس چه کرده
این جمع زنان موپریشان
ناموس خدا و هم رسولند
زینب که برابرت ستاده
خاتون خیام عصمت است این
آن سر که فزود در تکلم
شد روز به پیش چشم او شب
پیچید بخویش لب بیفشرد
برداشت به قهر چوب و انگاه
زینب چو در آن میان آشوب
از آتش و غم بشور و غوغا
گفتا به یزید کای ستمگر
این نور دو چشم شاه بطحاست
این سر که فروغ عالمین است
بشنید چو هند نام زینب
می پرده زپرده سر برون کرد
افتاد بخاک پای زینب
گفتا به فدایت این چه حالست
ای اختر آسمان عصمت
ای کاش شدم ز دیده نومید
چون دید یزید ماجرا را
ای هند مرا ز کار بیجا

سنگم نزنند از در و بام
آزرده کنی ز نوک شمشیر
بر زعم شما گناهکارم
این بسته در رسن چه کرده
کاندر بر تو ستاده نالان
پرورده حضرت بتولند
در ورطه رنج و غم فتاده
بانوی سرای عفت است این
افتاد یزید در تلاطم
هیچ است خموش کرد آن لب
دستش سوی چوب خیزران برد
آورد فرود بر لب شاه
بشنید صدای ضربت چوب
برجست ز جا چند آسا
زد دو دست بر آن لبان پیمبر
این نوگل بوستان زهراست
لب تشنه کربلا حسین است
در شام چو دید شام زینب
بر سر زد و خویش را نگون کرد
در ناله شد از برای زینب
این در خواب است یا خیال است
ای گوهر دودمان عفت
تا دیده ترا چنین نمیدید
افکند بدوش او ردا را
گردی بمیان ز خلق رسوا

گفتا به جواب ای ستمگر
زینب که خدای را عزیز است
آوردیش از چه ای ستمگر
با این عمل ای سیاه اعمال
جو دیک چو به صفحه این رقم زد

رسوای خدای و پیمبر
مریم بر مادرش کنیز است
در مجلس عام او و دیده تر
خواهی که نکو بود ترا حال
بر لوح شرار از قلم زد

آمدن هند زن یزید در خرابه بدیدن اسرا

گفت ای زن کیستی و در کجا داری وطن
گفت باشی از کدامین فرقه ای عالی نسب
گفت از هستی عرب اندر چه شهرت جا بود
گفت هیچ آشنائی بود با خیر النسا
گفت آیا می شناسی زینب دلریش را
گفت خاکم بر سر ای خاتون من تو زینبی
گفت زینب را نبودی همچو تو قد کمان
گفت پایت از چه مجروح دست ای عالی نسب
گفت فرقت از چه پرخونست ای عالی مقام
گفت ای خاتون من برگو حسین اندر کجاست
گفت برگو اکبر خود را حسین داماد کرد
گفت قاسم را شنیدم کرد عمش کدخدا

گفت منها این سوال و درگذر از این سخن
گفت ای زن ما اسیرانیم از اهل عرب
گفت ما را در مدینه منزل و ماوا بود
گفت روز و شب مرا در نزد او بود انتساب
گفت آری میشناسد هر که باشد خویش را
گفت آری زینبم کز غم نیاسودم دمی
گفت قدم شد کمان از داغ عباس جوان
گفت پس اندر بیابان نهادیم روز و شب
گفت پس سنگ جفا بارید بر ما از اهل شام
گفت راسش در شام و جسم او در کربلاست
گفت دامادش بزیر خنجر فولاد کرد
گفت آری عیش قاسم شد مبدل بر عزا

مکالمه سکینه خاتون با عمه خود زینب خاتون

عمه دارم غم زمانه هنوز
عمه از قتل باک ندشته یزید
شمر بر روی نیلی من زار
از غم راس باب کنج تنور
مهر خال لب علی اصغرم
زلف اکبر بخاک و فاطمه

میکشم ناله شبانه هنوز
یا بود بر سر بهانه هنوز
ترک سیلی نموده یا نه هنوز
آتشم میکشد زبانه هنوز
مرغ دلراست میل دانه هنوز
است در کف کلاب و شانه هنوز

گلشن دین خزان شد و دار | مرغ دل جا در آشیانه هنوز
عمه همچون گزیده مار خویش | پیچم از ضرب تازیانه هنوز
دیر کاهی است کشته حسین | چیست این طبل شادیانه هنوز

گفتگوی رقیه با علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

عمه بیا که نوبت افغان و شیون است | غافل مشو که نوبت جان دادن من است
از شدت گرسنگی و سوز تشنگی | آهم ز سر گذشت و سرشکم هم این است
زان سنگها که خورده بفرقم براه شام | چون شام تیره در نظرم روز روشن است
زان خارها که رفته بپایم براه شام | در دیده ام هنوز جهان چشم سوزن است
زان تازیانها که بکتفم زد بست شمر | بالله بعاریت بود این جان که در تن است
عمه کدام طفل سه ساله ز کوی خویش | بازو بریسمان و طنابش بگردن است
مردم به شهر غربت جزاه شعله بار | در شام غم که شمع سر تربت من است
بر هر غریب دفن و کفن حاضر آورند | نه بهر من کفن نه مزاری معین است
از هم گسسته رشته عمر و دلم هنوز | در ناله از جراحت زنجیر گردن است
زاندم که چوب بر لب بابم یزید زد | جانم بلب رسیده ز غم دل بشیون است
جودی سخن سرود بر احوال خاص و عام | زان نزد خاص و عام بیانش مبرهن است

آوردن خادمان یزید سر حضرت ابی عبدالله

مژده زینب که شب هجر بپایان آمد | بخدا به سر سالار شهیدان آمد
چشم بگشا دمی ای عابد بیمار زهم | که ترا بهر عیادت شه خوبان آمد
ام لیلا بطلب عطر و گلاب و شانه | که علی اکبر تو زلف پریشان آمد
ام کلثوم روان شو زپی استقبال | سر عباس تو چون مهر درخشان آمد
نوعروسا به سر راه به تعجیل بیا | که سوی قاسم داماد شتابان آمد
سینه مخراش بناخن منما ناله و آه | که سر اصغر آن نوگل خندان آمد
ای سکینه به نثار سر باب آور و جان | که مرا ابر نثار سر و جان آمد
ای رقیه مکن افغان دگر از درد ملال | باش خاموش که بابت تو در مان آمد
جودی از آه تو بس شیون خلق است بلند | نه فلک پاک غم و ناله و افغان آمد

گفتگوی حضرت زینب خاتون با سر مطهر منور امام حسین ع

رو دوری رخت ای سر دلم بجان آمد
عجب عجب که ترا یاد بیکسان آمد

کدام جلوه ز سر برد طایر هوشت
چه شد که از همه یکباره شد فراموشت

گهی ز مهر نگاهی بما اسیران کن
گهی بستی احوال غم نصیبان کن

نمک بس است همین بر جراحت دل من
که قاتل تو بود روز و شب مقابل من

سر تو گر بسنان پیش رو بقافله شد
پیاده از عقبت پای من پر آبله شد

در این سفر شدی آزرده گر ز محنت و آه
زیاده تر تو ندیدی ز من شقت راه

ز ره رسیدی هر چه دل شکسته شدی
پیاده آمده ام من چرا تو خسته شدی

شکسته فرق من از چه رخ تو خون آلود
نخورد آب لب من لب تو از چه کبود

کبودی لبت ای گوشوار عرش مجید
اگر غلط نکنم هست جای چوب یزید

گفتگوی زینب خاتون با رقیه و سر پدرش

این همانست که در دامن تو جای تو بود
بسر زانوی تو منزل و ماوای تو بود

این همانست که هر روز بهنگام نماز
جا نمازش تو بسینداختی از روی نیاز

این همانست که میرفت چو بر قبر بانگاه
هر قدم رو بقفا بر رخ تو کرد نگاه

این همانست که در خواب تو آید همه شب
این همانست که جانت ز غم اوست بلب

این همانست که چون ذره نوازی میکرد
دست او با سر زلفین تو بازی میکرد

این همانست که ناحق نستاند دادش
داغ دامادی قاسم نرود از یادش

این همانست که تا بر تن انور سر داشت
شوق دامادی شهزاده علی اکبر داشت

این همانست که جودی لبعز النش شب و روز
هست در آتش چو سمندر در سوز

دیدن رقیه خاتون سر مطهر منور پدر بزرگوار

چون دیده آن طفل بر آن پدر افتاد
ز دوستی الم بر سر دار غم بسر افتاد

از واقعهٔ آن سر خونین چو خبر شد
هوش از سر او رفت ز خود بیخبر افتاد

آمد چو بهوش از دل پر درد زد آهی
گر شعله آن آتش بهمه خشک و تر افتاد

من بودم و لطف تو و صد گونه عزیزی
چون شد که ترا دختر تو از نظر افتاد

گر دیده کنارم همه چون دامن گل چین — از دیده بدامان من از بس گهر افتاد
از ضعف سرم بر سر زانوست همه روز — در شام ز بس قوت شمم بسحر افتاد
بنمود چو بارانس پدر را ز دل خویش — بنهاد لبش بر لب و از پای در افتاد
فریاد از آن لحظه که خاموش شد آن طفل — سر از سر این سینه ز ارشش ببر افتاد
گفتار تو جودی بمعالی است مطول — هرچند بیان بسی مختصر افتاد

رحلت نمودن رقیه و آگاه شدن زینب خاتون

زینب ز روی سینهٔ آن طفل سینه چاک — دید او فتاد آن سر انور بروی خاک
دست الم بسر زد و معجر ز سر کشید — چون رعد ناله از دل پر درد بر کشید
گفت ای غریب مرده عزیز برادرم — گشتم عجب معین تو ای خاک بر سرم
ای بلبل حرم ز چه خاموش گشتهٔ — دیدی کدام جلوه که مدهوش گشتهٔ
ای طفل یاد از رخ اصغر نموده — یا یاد گیسوی علی اکبر نموده
مرغ دلت کباب شد از سوز تشنگی — یا جان ز جسم زار تو رفت از گرسنگی
یاد آورم ز پای پیاده دویدنت — یا سوزم از جراحت زنجیر گردنت
اینک که همچو نور ز چشمم روان شدی — اندر جنان بخدمت بابت روان شدی
با او مگو که زینب دل خسته را بشام — بردند از جفا سوی بازار خاص و عام
با او مگو که خصم عزیزی نموده است — کلثوم را طمع به کنیزی نموده است
با او مگو که شمر ستمگر به صد شتاب — بستی دوازده تن ما را بیک طناب
با او مگو که بر سر بازارهای شام — وا داشتند بهر تماشای خاص و عام
با او مگو که بزم یزید کم از یهود — عابد بپا ستاده فرنگی نشسته بود
گفتار جودی اینهمه زافزونی غم است — ورنه امام باخبر از هر دو عالم است

زبانحال زینب خاتون با زنان بنی هاشم

چگویم زانچه در دوران من دور از وطن دیدم — نبیند هیچکس ظلمی چنین ظلمیکه من دیدم
بدست خود کفن کردم بگردن نعش مادر را — پس از کشتن تن هر یک بصحرا بی کفن دیدم
سلیمان مرا کشتند و بریدند انگشتش — ز یغما خاتم او را بدست اهرمن دیدم
منم آن عمه لشمسی که از اول — لخ دیدم

منم که مانده لب شط روی دست شاه لب تشنه / بحلق خشک اصغر تیر کین جای لبن دیدم

دریده جامه جان چون ز تیغ کینه عدوان / چو گل صد پاره جسم اکبر گل پیرهن دیدم

منم زینب که خود را در سر بازار شام آخر / به پشت ناقه پیش دیده هر مرد و زن دیدم

کنارت ز اشک خونین برد رشک دامن گلچین / ترا خودی اگر گاهی در اطراف چمن دیدم

خطبه حضرت سید سجاد در مسجد شام محنت انجام

ای اهل شام مظهر لطف خدا منم / مقصود آفرینش ارض و سما منم

پوشیده نیست نزد من اسرار کائنات / زیرا که محرم حرم کبریا منم

مسجود کائنات بود خاک کوی ما / زینت فزای کعبه صفای صفا منم

زمزم ز فیض مقدم ما یافت آبرو / مهر منیر مکه امیر منا منم

بر جمله اولیا منم امروز جانشین / وارث بعلم یک یک از انبیا منم

بر امر حق مطیعم بر ما سوا مطاع / از بندگی بجمله خلایق خدا منم

آن آدمیکه دمبدم اندر تمام عمر / از ابتدا گریسته تا انتها منم

بر کشتی که نوح در او نوحه گر نشست / ای قوم بدگهر بخدا نا خدا منم

آن موسی که سینه بسینه زخم درید / از داستان واقعه کربلا منم

آن یوسفی که گشت بزندان غم اسیر / بی غمگسار و بیکس و بی آشنا منم

آن عیسی که دار فنا را وداع کرد / بنمود جای بر سر دار بقا منم

با آنهمه حکایت دارم یکی سوال / راضی بیک جواب کنون از شما منم

بر این محمدی که موذن دهد اذان / یا شامیان نبیره یزید است یا منم

گوئید اگر یزید بود این بود دروغ / گوئید اگر منم ز چه در این جفا منم

پرسید اگر که هست مرا باب تاجدار / در یتیم خامس آل عبا منم

گوئید گر ز نام من ای قوم کینه جو / بیکس منم غریب منم مبتلا منم

بیمار و داغدیده و بی یار و بی معین / زین العباد بیکس و بی آشنا منم

آن بی معین که دیده سر باب خویش را / از تن جدا ز خنجر شمر دغا منم

آن بیکسی که نعش پدر را از بعد قتل / دید از سم ستور ستم توتیا منم

ای قوم آن غریب که روز ورود شام / بستند دست او ز جفا از قفا منم

آن ناتوان که در سر هر کوچه رکشید
آتش بفرقش از ره جور و عنا منم

آن خسته علیل که او را بروز و شب
خشت خرابه بود در امتکا منم

آن سر برهنه آنکه نکند اشتشر بپا
در پای تخت خویش یزید انجا منم

هر طایری کی بفنا منت چو دیا
مرغیکه روز و شب بود اندر نوا منم

مرثیه روز اربعین حضرت بی عبدالله علیه السلام

اربعین شه دین سبط پیمبر آمد
محشری گر رفت از تو محشر دیگر آمد

روز شد تیره تر از شام چو با ناله و آه
ام لیلا به مزار علی اکبر آمد

شور محشر بجهان گشت بپا چون کلثوم
سر تربت عباس دلاور آمد

گرد از پنجه غم جامه جان چاک رباب
با صد افغان بمزار علی اصغر آمد

آه از آندم که ز دل ناله برآورد چو رعد
به سر قبر حسین زینب مضطر آمد

گفت ایجان برادر بد گریه مجال
تا بگویم که مرا بی تو چه بر سر آمد

هر کجا ناله نمودیم ز داغ غم تو
بر سر ما چو اجل خولی کافر آمد

هر چه آهسته برفتیم ز مجروحی پا
شمر دون بر سر ما دست بخنجر آمد

سر تو بر سر نی بود و سکینه تا شام
جلو اسب دو دیده و عقب سر آمد

دست بسته چو رسیدیم بنزدیکی شام
روز ما در نظر از شام سیه تر آمد

وارد شام چو گشتیم زنی از لب بام
سنگی افکند و بفرق علی اکبر آمد

هوش رفت از سر جودی چو رسید این بزید
ضربت چوب ترا بر لب و دندان آمد

زبان حال سکینه خاتون نزدیکی کربلا بزینب خاتون

شمیم جانفزای کوی بابم
مرا اندر مشام جان برآید

گمانم کربلا شد عمه نزدیک
که بوی مشک ناب و عنبر آید

بگوشم عمه تا از گهواره گور
در این صحرا صدای اصغر آید

مهار ناقه را یکدم نگهدار
که استقبال لیلا اکبر آید

مران ای ساربان یکدم که داماد
دوم راه عروس مضطر آید

حسین را الصبا بر گو که از شام
بگویت زینب غم پرور آمد

ولی ای عمه دارم التماسی
قبولی خاطر زارت برآید

که چون اندر سر قبر شهیدان ... ترا از گریه کام دل برآید

در این صحرا مکن منزل که ترسم ... دوباره صد هزاران لشکر آید

از آن ترسم دوباره تیر بیداد ... بحلقوم علی اصغر آید

از آن ترسم که بهر قتل بابم ... دوباره شمر دون با خنجر آید

کند جودی به محشر محشر ازنو ... اگر در حشر با این دفتر آید

زبانحال علیا جناب زینب خاتون به مرقد برادر بزرگوار

پس از تو جان برادر چه رنجها کشیدم ... چه شهرها که نگشتم چه کوچها که ندیدم

به سخت جانی خود آنقدر نبود گمانم ... که بی تو زنده ز دشت بلا بشام رسیدم

برون نمود در آندم که شمر پیرهنت را ... بتن ز نخچهٔ غم جامه هر زمان بدریدم

چو ماه چهارده دیدم سر تو بر سر نی ... هلال وار ز بار مصیبت تو خمیدم

زدم بچوبهٔ محمل سر آنزمان که سرنی ... بنوک نیزهٔ خولی سر چو ماه تو دیدم

ز تازیانه و طعن سنان و طعنهٔ دشمن ... دگر ز زندگی خویش گشت قطع امیدم

میان کوچه و بازار شام پای برهنه ... سر از خجالت نامحرمان بجیب کشیدم

شدم چو وارد بزم یزید بازوی بسته ... هزار مرتبه مرگ خود از خدا طلبیدم

هنوز بر کف پایم نشان آبله پیداست ... براه شام ز بس از جفا پیاده دویدم

ولی با نیهمه غم شادم از آنم ای شه خوبان ... که نقد جان جهان دادم و غم تو خریدم

از این حکایت جانسوز چو دیا اصف حشر ... بنزد شاه شهیدان شریک قول شهیدم

وداع علیا جناب زینب خاتون به قبر مطهر منور برادر خود

رفتم من و هوای تو از سر نمیرود ... داغ غمت ز سینهٔ خواهر نمیرود

برخیز تا زنیم برادر که خواهرت ... تنها بسوی روضهٔ مادر نمیرود

گر جیتو زینب تو کند جای در وطن ... از خجلتش بنزد پیمبر نمیرود

خواهم برم عیال ترا در وطن ولی ... لیلا ز روی مرقد اکبر نمیرود

بنگر سوی رباب گزاینده است پر خطر ... سوی مدینه بی علی اصغر نمیرود

از روی تربت تو که دار الشفای اوست ... سوی حجاز عابد مضطر نمیرود

سوز گلوی خشک تو اندر لب فرات ... ما را ز یاد تا لب کوثر نمیرود

پهلوی چاک خورده ات از نیزه و سنان
ما را ز یاد تا صف محشر نمیرود

آن سینه شکسته ات از پای چکمه دار
ما را ز یاد ایشه بی سر نمیرود

هر سو نظاره کردنت ایشه بزیر تیغ
هرگز ز یاد زینب مضطر نمیرود

تا گوشه لحد شودم جا ز خاطرم
کنج تنور خولی کافر نمیرود

زان لعل لب تلاوت قرآن بنوک نی
از خاطرم بحق پیمبر نمیرود

بزم یزید و طشت زر و چوب خیزران
از یاد تا بحضرت داور نمیرود

جودی ز یاد آن لب خشکیده ات شها
گر در جنان رود لب کوثر نمیرود

آمدن مرغ خون آلود و خبر دادن به فاطمه صغری

ای هدهد بی بال و پر این چشم ترت چیست
ای مرغ سلیمان بغریبان ثمرت چیست

از هر پر و بال تو خون میچکد از چه
این خون که می باشد و بر بال و پرت چیست

با دیدهٔ گریان و پر و بال پر از خون
سوی من دلخسته هردم نظرت چیست

خونی که فرو میچکد از بال و پر تو
از حلق که میباشد و این چشم ترت چیست

رنگین بکجا گشته پر و بال تو ای مرغ
در زیر پر غم ز الم رفته پرت چیست

بوی علی اکبر ز تو آید به مشامم
اینک ز کجا آئی و اینجا گذرت چیست

زین پیش مکن خون دلم ای مرغ جگر خون
آئی اگر از کرب بلا گو خبرت چیست

جودی ز مژه خون بفشان در عوض اشک
ای نخل مصیبت بجز از این ثمرت چیست

جواب دادن مرغ خدمت علیا مخدره فاطمه صغری

خود چگویم زانچه از این دیده تر دیده ام
راستی پرسی ز من غوغای محشر دیده ام

از برای قتل یکتن در زمین کربلا
کوه و صحرا دشت و هامون پر ز لشکر دیده ام

زینت عرش برین را دیده ام فرش زمین
از کواکب در بدن زخمش فزون تر دیده ام

شاه دین را بر لب شط فرات از تشنگی
جو بیا هر سو روان از دیدهٔ تر دیده ام

فاش گویم بهر قتل شاه عطشان حسین
خنجر بران بدست شمر کافر دیده ام

دیده ام او را بزیر تیغ و اندر زیر تیغ
گوشه چشمش به خیمه سوی خواهر دیده ام

گر ز راس باب خود پرسی بنوک نیزه با
گر ز نعشش پرسی بخاک تیره بی سر دیده ام

گر بیاد داری عباس جوان جویا شوی
دستهای او جدا از جسم اطهر دیده ام

گر ز اکبر پرسی اندر پیش چشم شاه دین
گیسوانش را ز خون فرق او تر دیده ام

گر ز حلق خشک اصغر میکنی از من سؤال
از خدنگ حرمله حلقوم او تر دیده ام

گر ز حال یاوران باب خود خواهی حسین
جملگی را کشته ز اکبر تا با صغر دیده ام

آه و اویلا که از دست جفای ساربان
دست بابت را جدا از ضرب خنجر دیده ام

گر ز حال سر بسر اهل حرم جوئی سراغ
شصت و شش زن را اسیر قوم کافر دیده ام

جودیا ماتم سرا بسیار آتا زجی الم
چون توئی آتش نفس در دهر کمتر دیده ام

نامه یزید عنید بولید پلید و خواندن خطیب

در آن رقم بهزاران شعف یزید پلید
نوشته بود که ای والی مدینه ولید

توئی که بودی و هستی ز راه صدق و یقین
بروز شادی من شاد در غمم غمگین

کنون گذشته غم و روز روز شادی ماست
ز فرش سایه جنیداری تا بعرش رواست

بعیش کوش و دو دست از خضاب رنگین کن
مدینه را تو چو بازار شام آئین کن

بساط عیش بگو هر طرف بیندازند
بهر طرف دف و چنگ و رباب بنوازند

چو نور کن تو منور تمامی شب را
که سر برهنه نمودم اسیر زینب را

بمانده آرزوئی در دلم در این زمانه من
سر حسین بمانده است در مقابل من

بزن تو تکیه بر اورنگ زر ز روی وقار
که پای تخت من استاده عابد بیمار

لوای عیش بپا کن مکن ز خصم هراس
که شد جدا ز بدن دست حضرت عباس

بگو کنند خلایق بهم مبارک باد
که شد بدل بعزا عیش قاسم داماد

صلای عام بعشرت زن از صغیر و کبیر
که ما ز اکبر شان کشته ایم تا بصغیر

به نزد فاطمه پیغام ده بگو دیگر
مباش منتظر دیدن علی اکبر

بگو بنوح که امروز روز باران است
ز اشک دیده جودی هزار طوفان است

خبر خواندن نامه در مسجد و اطلاع جناب فاطمه صغری

جدّه سرم فدات به مسجد گذار پای
بین از حسین چه شور و نوا دارد این خطیب

بین قاصد از چه رو بسوی ما نکرده رو
دارد خبر چه و چه بود مقصد این کتیب

بنگر علی اکبرم آید کی از سفر
آورد خبر ز حالت لیلای غم نصیب

بهرم خبر ز اصغر شیرین زبان بیار
کز هجر او نمانده بدل طاقت و شکیب

زینب ببین کی آید و کلثوم کی رسد
بنگر که از سکینه چه بنوشته تاب سن
در گوشهٔ کتابت بابم نظاره کن
جو دیده سیرت ز زانوی غم کرجدا نه شد

باشند از دو دیده نهان تا کی عجیب
اید مرا ز طلعت او خانه کی رجیب
هین یاد کرده تازه عروس از من غریب
باشد فراز با بتو روزی از آن نشیب

فرستادن اهلبیت بشیر را به مدینه طیبه

بر کاروان پیمبر و بی افسر ای بشیر
در ده بشارت اهل وطن را که آمدند
رو کن سوی مدینه و با چشم خونفشان
چون میرسی بروضه زهرا به او بگو
با او بگو که بر سر بازارهای شام
با او بگو که ماند سه روز اندر آفتاب
با او بگو که دست حسین را ز بعد قتل
با او بگو که بازوی عباس شد قلم
با او بگو که اهل حریم ترا زدند
سوقات این سفر تو بصغرا ای غم نصیب
با او بگو که باب تو در زیر تیغ شمر
با او بگو که بر سر دوش پدر شکافت
با او بگو که شمر لعین از قفا برید
روزی شود که بعد تو جدی ز برق آه

نزدیک گشت روضه پیغمبر ای بشیر
از شام عترت شه دین پرور ای بشیر
کن چاک سینه خاک نما بر سر ای بشیر
آمد ز شام عابد غم پرور ای بشیر
بردند زینبت سر بی معجر ای بشیر
جسمی که بود بر تو ز جان بهتر ای بشیر
ببرید ساربان ز تن اطهر ای بشیر
از ضرب تیغ قوم ستم گستر ای بشیر
سنگ جفا به سر سر هر بی سر ای بشیر
ببر تو گیسوان علی اکبر ای بشیر
از بهر آب داشت دو چشم تر ای بشیر
از تیر حرمله گلوی اصغر ای بشیر
راس حسین را ز تو از پیکر ای بشیر
آتش زند بخرمن خشک و تر ای بشیر

شمهٔ از شرح حالات علیا جناب زینب خواتون

داند آنکس که سفر کرده چه از مرد و چه زن
بسواد وطنش چونکه نظر می افتد
آنچه شادی جهانست همه در دل اوست
قدمی جانب منزل چو ز صحرا بنهد
لیک یکتن چو سواد وطنش گشت پدید

که رسد شخص سفر کرده به نزدیک وطن
ز شعف هر دو جهانش ز نظر می افتد
آنچه محنت ز زمان دور ز سر منزل اوست
اید نزد دوستش اگر سر عوض پا بنهد
خون دل در عوض اشک ز چشمش بچکید

گیست آن بیکس دلخسته وارژون کوکب
دختر فاطمه محنت کش دوران زینب

بعد برگشتن شام و الم و محنت راه
به مدینه چو بیفتاد نگاهش ناگاه

بکشید آهی و افلاک پر از آتش کرد
زد بسر دست غم از پای فتاد و غش کرد

چون بهوش آمد لعل لب خود برهم زد
سخنی گفت که آتش بدل عالم زد

کای مدینه خجلم از تو قبولم منما
خجل از زهره خدا نزد رسولم منما

نه بگوئی تو من نور دو عینت چون شد
آخر ای زینب افکار حسینت چون شد

این بگوئی تو که زینب ز کجا می آئی
با حسین رفتی و تنها ز چه رو می آئی

داغ غم این بس که نشد تا که زمالی منش
از پس مرگ کنم چادر خود را کفنش

ای مدینه بچه رو در بتو آرد زینب
شب بروز آرد ازین درد چسان روز بشب

گر رسم بر تو نگوئی که ترا اصغر کو
وز من زار نه پرسی که علی اکبر کو

بروی داغ نهی داغ من مضطر را
که بپرسی ز من حال علی اصغر را

این نپرسی تو ز من قاسم افکار چو شد
یا که عباس علی میر علمدار چو شد

قصه کوته نه همین یکتن بی سر دیدم
شش برادر بدمی کشته خنجر دیدم

داغ از آنکه جدا گشت چو از تن سرشان
نرم آمد ز سم اسب ستم پیکرشان

مژده جودی نزدی از چه بهم امشب را
شرح سازی تو مگر حال غم زینب را

گفتگوی فاطمه صغری با جده خود ام سلمه

جده بیا که کوکب بختم بر آمده
ایام وصل گشته و هجران سر آمده

در شهر شورشی و بصحرا قیامتی است
گویا ز کوفه بابت من مضطر آمده

زیبد که آفتاب کند جا بسایه ام
زیرا که سایه پدرم بر سر آمده

نبود دگر الم بدلم زانکه با علم
عباس عم نامورم در بر آمده

عطر و گلاب و شانه بیاور که از سفر
گیسوی پر غبار علی اکبر آمده

عودی فکن در آتش و قندی فکن در آب
گز ره عروس با لب پر شکر آمده

مفروش کن تو خانه و جاروب کن حیاط
کاینک ز کوفه زینب غم پرور آمده

دیگر نماند هیچ مرا آرزو به دل
بینم اگر سکینه ام از در در آمده

جودی از این اثر که تو در بیان تو
گویا قبول حضرت پیغمبر آمده

ورود اهلبیت بدر دروازه مدینه طیبه و استقبال صغرا

ربطی بانگ افغان برتر از عرش برین آمد — بپا چون خیمه بصاحب سلطان دین آمد
قیامت راست شد آندم که در دروازه یثرب — قد خم دیده پرنم امام راستین آمد
بحال زار آن برگشته احوالان خونین دل — بلندا فغان مرد و زن چو روز واپسین آمد
برآمد ناله کرّوبیان عالم بالا — چو عمّش بهر استقبال زین العابدین آمد
بگفتا ای برادرزاده باب تاجدارت کو — بگفتا سر جدا از خنجر شمر لعین آمد
بگفتا چون جدا آمد سر او پیکرش چون شد — بگفتا زخم از سم ستور مشرکین آمد
بگفتا بعد کشتن جسم زارش شد کجا مدفون — بگفتا تا سه روز افتاده در روی زمین آمد
بگفتا بر سر نعشش که آمد بهر غمخواری — بگفتا ساربان سنگدل با تیغ کین آمد
گلستان جنان بیت الحزن از بهر زهرا شد — چو صغرا را سراغ زینب زار حزین آمد
به استقبال اکبر دید لیلا چون جوانان را — سیه خورشید از آهش به چرخ چارمین آمد
دمی نگذشت کاین شرح الم کردی رقم جوشی — به امداد تو گویا حضرت روح الامین آمد

ایضاً در این مقام غم فرجام می فرماید

پس آن علیله هجران کشیده بار دل شاد — عصا گرفت بدست و بدشت پای نهاد
بهر قدم چو نهاد او چه نوائی داشت — بدل خیالی و اندر سرش هوائی داشت
گهی بگفت که از خدمت جناب پدر — روم بخیمهٔ لیلا بر علی اکبر
گهی بگفت که اول روم بر عباس — که اوست بعد جناب پدر سلالهٔ ناس
گهی سرود که اول روم به خاطر شاد — بسوی حجلهٔ قاسم کنم مبارک باد
گهی بگفت روم این زمان بدیدن تر — بسوی خیمه ببوسم لب علی اصغر
گهی بگفت که فیروز کوکبم امشب — چو گل شکفته بدامان زینبم امشب
از این حکایت جانسوز جوشیا بگذر — که سوخت ز آتش آه تو جان جن و بشر

نوحه نمودن حضرت زینب خاتون در روضه مطهر منور حضرت پیغمبر خدا

اگرچه تا فلک میرسد فغان و خروشم — دگرچه از غم دوران نه صبر ماند نه هوشم
ولی سوال گر از من کنی که همسفرت کو — ز خجلتی که مراهست در جواب خموشم
درین سفر بمن آن ظلمها که آمده از کین — هزار یک نتوان گفت اگر هزار بکوشم

فراق هم سفرانم کشانده بر سر آتش — کجاست بر سر آتش میبرم که بجوشم
بکربلا چو حسینم نمود روی بمیدان — صدای ناله او تا کهان رسید بگوشم
گرای کروه دلم شد کباب قطره آب — بمن دهید نه آخر کم از طیور و وحوشم
از آنزمان که شنید ستم استغاثه او را — حرام باشد اگر آب خوشگوار بنوشم
بهر کجا که نمودم فغان ز مرگ عزیزان — نمود شمر ستمگر بتازیانه خموشم
هنوز کتف من از ضرب تازیانه کبود است — براه شام ز بس خورده تازیانه بدوشم
خموش جودی ازین نظم جانگداز غم افزا — اگر از فغان تو از سر پریده طایر هوشم

زبان حال علیا مکرمه فاطمه صغرا با جناب سکینه خاتون

خواهر بجد اباب من زار چه میگفت — در دشت بلا با صف اشرار چه میگفت
بنهاد ز بیداد چو خنجر بگلویش — آندل شده با شمر ستمکار چه میگفت
آندم که نمود دید ز عمّم طلب آب — برگوی که عباس علمدار چه میگفت
قربان زبان تو شوم در دم آخر — برگو که علی اکبر افکار چه میگفت
پیکان بگلوی علی اصغر چه مکان کرد — آن طفل حزین با لب دُربار چه میگفت
آندم که عروس از بر داماد روانشد — داماد باو آخر دیدار چه میگفت
آندم که دواندند شما را بروی خاک — عمو از شما عابد بیمار چه میگفت
روزی که شدی وارد شام الم افروز — زینب بسر کوچه و بازار چه میگفت
آنشب که تو بودی بفغان کنج خرابه — با تو سر باب از در و دیوار چه میگفت
در طشت چو بنهاد یزید آن سر انور — وقت زدن چوب به حضار چه میگفت
جودی که زد آتش بجهان زآه جهانسوز — جز نوحه چه میکرد و جز اشعار چه میگفت

زبانحال سکینه خاتون با فاطمه صغرا

دور اگر از تو بین ای خواهر نالان بودم — روز و شب از غم تو زار و پریشان بودم
حالت روز و شبم این سفر از من پرسی — روز در ماتم و شب گوشه ویران بودم
به لب شط فرات از غم یکجرعه آب — سینه سوزان من لب تشنه عطشان بودم
میکشیدند چو بر حنجر بابم خنجر — موکنان مویه کنان من بصد افغان بودم
آنزمانیکه زدند آتش کین خیمه ها — شعله در دامن و من رو به بیابان بودم

سر بابم بسر نیزه چهل منزل و من / پای آن نیزه ز غم سر بگریبان بودم
او فتادم ز سر ناقه شبی در ره شام / با جل تا بسحر دست گریبان بودم
روز تا وارد شدن کوفه تمام شب را / با اسیران ستم گوشهٔ زندان بودم
خورد چون بر لب بابم ز جفا چوب یزید / بمیان اسرا من بصد افغان بودم
روز بگذشته چو دیدم قرهٔ جودی را / دوشش را تا بسحر امادهٔ طوفان دیدم

زبانحال زینب خاتون در مدینه طیبه

کجائی ای سرو جانم فدای پیکر تو / فدای خانهٔ بیصاحب تو خواهر تو
چگونه جای تو خالی نظارهٔ بنمایم / که شمع محفل ما بوده روی انور تو
بیا که ظهر شده جا نمازت افکنده / پی نماز تو اینک سکینه دختر تو
بیا که وقت نماز است از برای صلوة / اذان برای تو گوید علی اکبر تو
چگونه جای نمایم به بستر راحت / که نرم شد ز سم اسب کینه پیکر تو
چگونه سر بمتکا نهم که بعد از قتل / نهاده خولی دون در تنور کین سر تو
هنوز هر سر موئیست بر تنم خنجر / ز خنجری که جدا کرد شمر حنجر تو
گرفتم آنکه تسلی دهم دل خود را / چسان خموش نمایم ز ناله دختر تو
ببین ز پنجهٔ غم سینه را چسان زد چاک / رباب خون جگر در فراق اصغر تو
بیا خموش ز افغان نمای لیلا را / که صبر می نتواند ز داغ اکبر تو
هنوز اول درد است جودیا زینغم / گمان مکن که بآخر رسیده دفتر تو
چگونه قطع سخن میتوان کنی جودی / نخورده است بخشت لب لحد سر تو
امیدوار صفا هست بعد از این جودی / که خوش ترین بنویسد تمام دفتر تو
بشرط آنکه فراموشت از دعا نشوم / تو شاه کشور مدحی منم ز لشکر تو
مرا همیشه بدل آرزوی قبر رضا است / رضا مشو که صفا دور ماند از بر تو
طلب نمای ز حضرت رسم بپابوست / سرم فدای سر و جسم و جان اطهر تو
بگو پیام صفا را بشاه طوس رضا / که عرش فرش تو خورشید ذره پرور تو
خدایرا در رحمت بجز در تو کجاست / که چشم ما همه چون حلقه است بر در تو
صفائی را لئیلامی قبول کن امروز / که تا به حشر بود داد غلام و چاکر تو

کتب تازه طبع گردیده

کتاب مستطاب ناسخ التواریخ در احوالات حضرت صدیقه صغرا زینب کبری

کتاب مستطاب جامع عباسی بابت حاشیه حضرت مستطاب حجة الاسلام آقا صدر طبع بمبئی با کاغذ اعلا

کتاب مستطاب طریق البکاء از صاحب انوار المجالس با کاغذ سفید و کاغذ حنائی به خط حاجی ملا ابو طالب خوشنویس

کتاب سفرنامهٔ اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه ایران مظفر الدین شاه مع تصاویر بسیار ممتاز و نقشه ولایتی که اعلیحضرت شاهنشاهی سیاحت فرموده اند با جلد بندی مطلا و کاغذ بسیار اعلی

کتاب تاج التواریخ در احوالات امیر عبد الرحمن خان والی مملکت افغانستان در ۲ جلد با کاغذ بسیار اعلی و جلد بندی مطلا

کتاب مستطاب مجالس المواعظ والبکاء فی ایام عاشورا تقریرات مرحوم حاجی شیخ جعفر شوشتری

کتاب یوسف زلیخا جامی مع شرح حالات مرحوم جامی

قرآن عکسی خط مرحوم میرزا احمد نیریزی مع ترجمه و اخبارات در حاشیه

رساله مجمع المسائل حاشیه آقا صدر

قرآن عکسی مع لاکت و شیشه دوربین عکس لندن

کتاب مستطاب ناسخ التواریخ در احوالات حضرت سید سجاد طبع طهران جلد اول و جلد دوم

کتاب طبع ایران هر قسم در کتابخانه موجود است هر کس طالب باشد از اداره طلب فرماید

آقا محمد حسین لارے

داک خانه عمرکهاری بمبئی

۱۳۲۴

از قلم عجز و نسیتی علی آقا ولد حاجی محمد رحیم مرحوم اردبیلی